کھاتا نہیں ہے زہر ہی جو دیر تک
مرتا ہی ہے یہ مرنا کی فرصت ہی نہیں

کھاتا نہیں ہے زہر ہی جو دیر تک
مرتا ہی ہے یہ مرنا کی فرصت نہیں
شکل آشنا ہوں دیکھ لے یہ ظلم و ستم
آپ آپ ہی یہ دیکھ کر نہیں

آخر یہ ڈر کتنا جو شی [illegible] ضرور
نیچے [illegible] یہ شمع کی روشنی نہیں

[illegible] "گلزار"

انتخاب قصائد اردو

Intikhab-i-Qasaid-Urdu

جس کتاب پر پنجاب یونیورسٹی کی مُہر ثبت نہ ہو اُس کی خریداری جائز نہیں +

انتخاب قصائدِ قاآنی

برائے

امیدواران امتحان ایم۔اے و منشی فاضل (پنجاب یونیورسٹی)

مع

قصائد مشمولۂ امتحان آنرز (بی۔اے)

جس کو

سینٹ پنجاب یونیورسٹی نے مقرّر فرمایا

اور جو

صاحب جائنٹ رجسٹرار کے حُکم سے

۱۹۲۹ء میں

مفید عام پریس لاہور میں
باہتمام
لالہ موتی رام منیجر طبع ہوُا

تیری خاک میں ہو اگر شرر تو خیال فقر و غنا نہ کر

کہ جہاں میں نان شعیر پر ہے مدار قوت حیدری

اقبالؒ

فہرستِ قصائد

مشمولۂ امتحان ایم - اے و منشی فاضل

ای طالبو سا ہیو تا رکار زنوں سے دوت اچھو

ح

جبی زنوں ے آتا ہو م وارہ بن گوشا ہی

در شکایت از ممدوح گوید

گر تاج زر نهند ازین پس بسر مرا / بر درگه امیر نه بینی دگر مرا

او باز تیز پنجه و من صعوهٔ ضعیف / روزی بهم شکند بال و پر مرا

او آفتاب روشن و من ذرهٔ حقیر / با نورش از وجود نیابی اثر مرا

او گنج شایگان و منم آن گدا که هست / بر گنج باز دیدهٔ حسرت نگر مرا

بی اژدها چگونه بود گنج لاجرم / از بیم جان بگنج نیاید گذر مرا

عزت چو در قناعت و ذلت چو در طمع / باید قناعت از همه کس بیشتر مرا

من آن همای اوج کمالم که بُد مدام / سیمرغ وار قاف قناعت مقر مرا

یارب چه روی داده که باید به پیش خلق / موسیجه وار این همه دم لابه مر مرا

هر روز روزیم چو دهد روزی آفرین / باید غذا از بهرچه لخت جگر مرا

بگذشت صیت فضل و کمالم به بحر و بر / با آنکه هیچ بهره نه از بحر و بر مرا

نبود مرا بغیر لب خشک و چشم تر / بانا همین نصیب شد از خشک و تر مرا

قدر مرا قضا و قدر کرده اند پست / تقریع کی سزد بقضا و قدر مرا

نخل امید من بمثل شاخ بید بود / ورنه چرا نداد به گیتی ثمر مرا

خود ریشه اش به تیشهٔ تو بیخ بر کنم / اکنون که هیچ فضل نه بخشود بر مرا

نطقم چو نیشکر شکر انگیز هست و نیست / جز زهر غصه بهری ازان نیشکر مرا

از نوک کلک سلک گهر آورم ولیک / شبه به شبه نماید سلک گهر مرا

شعرم بود بطعم طبرزد ولی زغم / اکنون بکام گشته طبرزد تبر مرا

حجر بفتحتین بمعنی سنگ و بکسر اول و سکون جیم بمعنی خرد و عقل و بضم اول و فتح جیم بمعنی جمع حجره
بفتح اول و سکون ثانی بمعنی بغل و کنار

ازصد هزار غصه یکی باز گو بیست | خوانی مگر بسختی لختی حجر مرا
خواند مرا امیر امیران بکام خویش | ناخوانده پاسبانش راند ز در مرا
فراش آستانش افشاند آستین | هست آستین ازان رو بر چشم تر مرا
منت خدای عزوجل را که داد دی | فراش او ز بهشتی من خبر مرا
زان صد هزار زخم که بر من نزد آسمان | الحق یکی نه گشت چنان کارگر مرا
مرهم نهاد زخم زبانش بیک سخن | بر زخمها که بود بدل بیشتر مرا
قولی درشت گفت ولیکن درست گفت | زان رو که کرد گفتنش در دل اثر مرا
روی زمین فراخ چه پروا که دست تنگ | پای سفر نه بسته کسی در حضر مرا
راه عراق امن و طریق حجاز باز | وحدت رفیق راه و قضا راهبر مرا
عوری لباس و بی هنری مایه جوع قوت | تسلیم همعنان و رضا هم سفر مرا
گر چار پای راه سپر نیست گو مباش | پای دو داده است خدا ره سپر مرا
باشد اگر بهر قدمی صد هزار دزد | چیزی زمن بحیله نه دزدد دگر مرا
مانم چرا به پارس که نبود دران دیار | نی آب نی خاک نی شتر و گاو و خر مرا
یک قطعه بیش نیست سفر از سقر ولی | ایدون هزار قطعه حضر از سفر مرا
زین پس به بحر و بر به تجارت سفر کنم | سرمایه فضل ایزد و کالا هنر مرا
دیدی دو سال پیشم در ملک خاوران | بینی دو سال دیگر در باختر مرا
خورشید سان بمشرق و مغرب سفر کنم | تا زان سفر فزوده شود فال و فر مرا
چون عقدهٔ دلم نه گشاید بملک پارس | باید کشید رخت سوی کاشغر مرا
صد خاندان چو منت یک خانه می نهند | آن خانه به فرو دگر آید بسر مرا

از روز و شب گر بزم اگر بهر روشنی ‌ ‌ ‌ باید کشید منت شمس و قمر مرا

جای روم که پرتو خورشید و مه دران ‌ ‌ ‌ بر فرق می نتابد شام و سحر مرا

صدر زمانه را بسر آمد چو روزگار ‌ ‌ ‌ گو نیز روزگار در آید بسر مرا

نه بیش از و کمالم و نه بیش از و جمال ‌ ‌ ‌ نه همچو او قبیله و دخت و پسر مرا

گر بند بند پیکرم از هم جدا کنند ‌ ‌ ‌ اندوه او نمی رود از دل بدر مرا

احسان او چو خون بعروقم گرفته جای ‌ ‌ ‌ خونی که بیشتر شود از نیشتر مرا

هر دو کس بپارس مرا پای بست کرد ‌ ‌ ‌ وز آن دو سر نوشت هزاران خطر مرا

نگذاشت مهر شان که کنم رو بهیچ روی ‌ ‌ ‌ تا ماند جان به لجهٔ اندوه در مرا

اول جناب معتمد الدوله کاستانش ‌ ‌ ‌ در پیش تیغ حادثه آمد سپر مرا

دوم خدایگان اسد الله خان راد ‌ ‌ ‌ کز پاس مهر او ندرد شیر نر مرا

زین بیش چشم لطف و عطایم از اندو نیست ‌ ‌ ‌ چون نیست قابلیت از ان بیشتر مرا

هم نیست روی گفتنم با ذو الریاستین ‌ ‌ ‌ کو سحر بیکران نشمارد شمر مرا

هفتاد شعر گفتم اندر مدیح او ‌ ‌ ‌ یک آفرین نه گفت بهفتاد مر مرا

آوخ که جنس فضل کساد است ورنه بود ‌ ‌ ‌ نقد سخن رواج تر از سیم و زر مرا

شکر خدا و نعت پیمبر کنم از آنک ‌ ‌ ‌ کافزود آن بنعمت و این از خطر مرا

من پادشاه ملک بیانم از ان بود ‌ ‌ ‌ ز الفاظ گونه گونه حشر در حشر مرا

وز صد هزار تیغ فزون است در اثر ‌ ‌ ‌ طومار شکوه های چنین بر کمر مرا

در مدح امیر کبیر میرزا تقی خان رحمة الله گوید

نسیم خلد می وزد مگر ز جویبارها / که بوی مشک میدهد هوای مرغزارها

فراز خاک وخشتها دمیده سبز کشتها / چه کشتها بهشتها نه ده نه صد هزارها

بچنگ بسته چنگها بنای هشته زنگها / چکاوها کلنگها تذروها هزارها

زنای خویش فاخته دو صد اصول ساخته / ترانها نواخته چو زیر و بم تارها

زخاک رسته لالها چو بسدین پیالها / ببرگ لاله ژالها چو در شفق ستارها

فگنده اند همهمه کشیده اند زمزمه / بشاخ سروبن همه چه کبکها چه سارها

نسیم روضهٔ ارم جهد بمغز دمبدم / ز بس دمیده پیش هم بطرف جویبارها

بهارها بنفشها شقیقها شگوفها / شمامها خجستها ارا کها عرارها

زهر کرانه مستها پیالها بدستها / زمغز می پرستها نشانده می خمارها

زریزش سحابها بر آبها حبابها / چو جوی نقره آبها روان در آبشارها

فراز سرو بوستان نشسته اند قمریان / چو مقریان نغزخوان بزمردین منارها

فگنده اند غلغله دو صد هزار یک دله / بشاخ گل پی گله ز رنج انتظارها

درختهای بارور چو اشتران باربر / همی ز پشت یکدگر کشیده صف قطارها

مهارکش شمال شان سحابها رحال شان / اصول شان عقال شان فروعشان مهارها

درین بهار دلنشین که گشته خاک عنبرین / زمن ربوده عقل و دین نگاری از نگارها

رفیق جو شفیق خو عقیق لب شقیق رو / رقیق دل دقیق مو چه مو ز مشک تارها

بطره کرده تعبیه هزار طبله غالیه / بمژه بسته عاریه برنده ذوالفقارها

نهی دو هفت سال او سواد دیده خال او — شگفته از جمال او بهشتها بهارها

دو کوزه شهد بر لبش دو چهره ماه نخشبش — نهفته زلف چون شبش بتارها تتارها

سهیل حسن چهر او دو چشم من سپهر او — مدام مست مهر او نبیذها عقارها

چه گویمت که دوش چمن بناز و غمزه شد برون — بحجره آمد اندرون بطرز میگسارها

بکف بطی ز سرخ می که گر از و چکد به نی — همی ز بند بند وی برون جهد شرارها

دونده در دماغ و سر جهنده در دل و جگر — چنانکه بر جهد شرر بخشک ریشه خارها

مرا بعشوه گفت هی ترا است هیچ میل می — بگفتمش بیاد کی به بخش هی بیارها

خوش است کامشب الصنم خوریم می بیاد جم — که گشته دولت عجم قوی چو کوهسارها

ز سعی صدر نامور مهین امیر دادگر — کز و گشوده باب در ز حصن و از حصارها

بجای ظالمی شقی نشسته عادلی تقی — که مؤمنان متقی کنند افتخارها

امیر شه امین شه یسار شه یمین شه — که سر ز آفرین شه بعرش سوده بارها

یگانه صدر محترم مهین امیر محتشم — اتابک شه عجم امین شهریارها

امیر مملکت گشا امین ملک پادشا — معین دین مصطفی ضمین رزق خوارها

قوام احتشامها عماد احترامها — مدار انتظامها عیار اعتبارها

مکمّل قصورها مسدّد ثغورها — ممهد امورها منظم دیارها

کشندهٔ شریرها رهاکن اسیرها — خزانهٔ فقیرها نظام بخش کارها

بهر بلد بهر مکان بهر زمین بهر زمان — کنند مدح او بجان بطرز حق گذارها

خطیبها ادیبها اریبها لبیبها — قریبها غریبها صغارها کبارها

بعهد او نشاطها کنند و انبساطها — بعهد در قماطها ز شوق شیرخوارها

سحاب کف محیط دل کریم خو بسیط ظل — مخمرش در آب و گل فخارها وقارها

بملک شه ز آگهی بسی فزوده فرهی — که گشت مملکت تهی ز ننگها ز عارها

معین شه امین شه یسار شه یمین شه — که فکر دوربین شه گزیدش از کبارها

فناهی جان ناکسان شرار خرمن خسان — حیات روح مفلسان نشاط دلفگارها

بگاه خشمش آنچنان طپد زمین و آسمان — که هوش مردم جهان ز هول گیرودارها

زهی ملک رهین تو جهان در آستین تو — رسیده از یمین تو بهر تنی یسارها

بهفت خط و چار حد بهر دیار و هر بلد — فزون ز حصر و حد و عد تراست جان نثارها

کبیرها دبیرها خبیرها بصیرها — وزیرها امیرها مشیرها مشارها

دو سال هست کمترک که فکرت تو چون محک — ز نقد جان یک بیک بسنگ زد عیارها

هم از کمال بخردی بفر و فضل ایزدی — ز دست جمله بستدی عنان اختیارها

چنان از اقتدار تو گرفت مایه کار تو — که گشت روزگار تو امیر روزگارها

چه مایه خصم ملک و دین که کرد ساز رزم و کین — که ساختی بهر زمین ز لاشه‌شان مزارها

خلیل را نواختی بخیل را گداختی — برای هر دو ساختی چه تختها چه دارها

در ستم شکسته‌ء ره نفاق بسته‌ء — بآب عدل شسته‌ء ز چهر دین غبارها

بپای تخت پادشه فزودی آنقدر سپه — که صف کشند دو ماهه ره پیاده‌ها سوارها

کشیده گرد ملک و دین نه سعی فکرت رزین — ز توپهای آهنین بس آهنین حصارها

حصارکوب و صف‌شکن که خیزدش تف از دهن — چو اژدهای اهرمن شرر فشان بخارها

سپاه مور در شکم کنند سرخ چهره هم — چه چهره قاصد عدم چه مور خیل مارها

شوند مورها در او تمام مار سرخ رو — که بر جهندش از گلو چو مارها زغارها

ندیدم از در این چنین دل آتشین تن آهنین — که افگند در اهل کین زمارها دمارها

نه داد ماند و نه دین ز دیو پر شود زمین — فتند خمار ظلم و کین بمغز ذو الخمارها

بنظم ملک و دین نگر زبسکه ساخت زیب و فر — که نگسلد یک از دگر چه پودها ز تارها

الا گذشت آن زمن که بگسلند در چمن — میان لاله و سمن خمارها فسارها

مرا بپرور آنچنان که ماند از تو جاودان — ز شعر بنده در جهان خجسته یادگارها

بجای آب شعر من اگر برند در چمن — ز فکر آب و رنج تن رهند آبیارها

همه ره تا بهر خزان شود ز باد مهرگان — تهی ز رنگ و بو جهان چو پشت سوسمارها

خجسته باد حال تو بهزار قرن سال تو — بهر دل از خیال تو شگفته نوبهارها

در مدح خاتم انبیا محمد بن عبد الله صلی الله علیه و آله

از سروش وحدتم بر گوش هوش آمد خطاب — یا فتی لا تبطل الاوقات فی عهد الشباب

بعد ازین در کنج عزلت پای در دامن کشم — من کجا و مستی و میخانه و جام شراب

تا توانم نغمهای نای وحدت را شنید — گوش بگمارم چرا بر نالهٔ چنگ و رباب

انقلونی یا قضاة الحق من ارض الخطا — دللونی یا هداة الدین الی دار الصواب

چند در دام طبیعت دانه برچینیم زآز — تا بکی بر جیفهٔ دنیا گرایم چون کلاب

هادی خود نفس سرکش را گزینم ای شگفت — گرچه صد کرّت شنیدستم اذا کان الغراب

از نکونامی مرا بر سر چه آمد کاین زمان — سر بد نامی برآرم در میان شیخ و شاب

از خدا وز خویش شرمم باد آخر تا بکی ‖ روح را ز اطوار ناشایسته دارم در عذاب

آفتابم من چرا جان را بکاهم چون هلال ‖ شاهبازم من چرا بیغاره یابم از ذباب

من که بر گردون زنم خرگاه دانش انچه رو ‖ بر گلوی جان چو میخ خرگهم باشد طناب

اهرمن خونم بریزد سوی آن پویم شگفت ‖ غافلم از پرسش میعاد و از روز حساب

مرغ جان را تا بکی محبوس دارم در قفس ‖ چهرهٔ توفیق را تا چند پوشم در نقاب

چند در تعمیر دنیا کوشم و تخریب دین ‖ تا بکی دارم روان خویش را در اضطراب

مصطفی فرمود ان الناس فی الدنیا ضیف ‖ حاصلش یعنی لدوا للموت وابنوا للخراب

در تمامم زین سپس در کار و بار خویشتن ‖ عرضه دارم کار خود را بر جناب مستطاب

نقطهٔ پرکار هستی خط پرکار وجود ‖ قطب گردون کرم توقیع طغرای ثواب

سرور عالم ابوالقاسم محمد آنکه چرخ ‖ با وجود او بود چون ذره پیش آفتاب

الذی ردت الیه الشمس وانشق القمر ‖ کان امیاً ولکن عنده ام الکتاب

والذی فی کف الکفار لما ابصروا ‖ کلم الحصباء فالوا انه شئ عجاب

رهنمای هر دو عالم آنکه در یک چشم زد ‖ برگذشت از چار حد و هفت خط و شش حجاب

از ضمیر انور و وز جود ابر دست اوست ‖ نور جرم آفتاب و مایهٔ دست سحاب

با شرار قهر او بر هفت دوزخ یک شرر ‖ با سحاب دست او هر هفت دریا یک حباب

گر وجود او ندادی ذات واجب را ظهور ‖ تا ابد سر پنجهٔ تقدیر بودی در حجاب

تالی هستی او هست انچه هست از ممکنات ‖ غیر ذات حق کز هستی وی شد بهره یاب

نه سپهر و شش جهات و هفت دوزخ هشت خلد ‖ با سه مولود و دو عالم چار مام و هفت باب

در همه عمر از وجود او خطائی سر نه زد ‖ زانکه بود افعال نیکویش سراسر وحی باب

باوجود آنکه صادر شد خطا از بو البشر
وز سلیمان حشمت الله گر خطایی نامدی
روز و شب از هاتف غیب این ندا گردد بلند
هر زمان از ساکنان عرش آید این سروش
معنی خوف و رجا تفسیر بغض و مهر اوست
توبهٔ آدم نیفتادی قبول کردگار
آتش نمرود کی گشتی گلستان بر خلیل
موسی از تیه ضلالت نامدی هرگز برون
نوح اگر بر جودی جودش نجستی التجا
تا نشست ایوب از سرچشمهٔ لطفش بدن
تا مسیح از خاک راهش مسح پیشانی نه کرد
یوسف ار بر رشتهٔ مهرش نه کردی اعتصام
تا ابد این یک نبی آمد برون از بطن حوت
آسمان هر جا که درماند بدو جوید پناه
عقل پیش قابل ذاتش بود تسلیم محض
ای شهنشاهی که پیش ابر دست همتت
تا نه بر مسمار ذاتت محکم الاطناب شد
فی المثل بر تری آتش اگر بدهی مثال
ور به تبدیل زمین و آسمان فرمان دهی

گر همی باور نداری از نبی برخوان فتاب
چیست القینا علی کرسیه ثم اناب
انه من مال عن شرعه فقد نال العقاب
من تطرق فی طریقه قد اصاب ما اصاب
کان یکی را معصیت نامد و بین یک را ثواب
تا بفیض خدمتش صدره نگشتی فیضیاب
گر بانساب جلیل او نجستی انتساب
تا ز طور رافتش لبیک نشنیدی جواب
همچو کنعان نامدی هرگز برون از بحر آب
کی بادل حال گردی زانچنان حالت ایاب
کی شدی بر آسمان همچون دعای مستجاب
یونس ار بر درگه قربش نجستی اقتراب
تا قیامت آن یکی بودی بزندان عذاب
آری آری آستان او بود حسن المآب
پشه کی لاف توانائی زند پیش عقاب
عرصهٔ دریای پهن آور نماید چون سراب
کی شدی افراشته این خرگه زرین قباب
در زمان ماهیت آتش پذیرد انقلاب
این کند چون آن دیگر و آن کند چون این شتاب

نی ترا ممکن توان گفتن ثنا واجب لیک حق
بعد ذات خویشتن ذات ترا کرد انتخاب

چون برآئی بر براق برق پیما جبرئیل
گیرد از دستی عنان و وز دگر دستی رکاب

خسروا تا در فشان گردید در مدحت حبیب
گشته خورشید از فروغ فکرتش در احتجاب

وانکه از دیباچهٔ نعتت کند بابی رقم
در قیامت بر رخش یزدان کشاید هشت باب

بر دعای دوستدارانت کنم ختم سخن
زانکه باشد جدا و صفا تو بیرون از حساب

تا ز تابان مشعل خورشید انور بزم روز
هر سحر روشن شود چونانکه شب از ماهتاب

تا قیامت کوکب بخت هوا خواهان تو
باد روشن تر ز نور نیر و جرم شهاب

در مدح حسین خان صاحب اختیار

بهار آمد که از گلبن همی بانگ هزار آید
بهر ساعت خروش مرغ زار از مرغزار آید

تو گوئی ارغنون بستند بر هر شاخ و هر برگی
زبس بانگ تذرو و صلصل و دراج و سار آید

بجوشد مغز جان چون بوی گل از بوستان خیزد
بپرد مرغ دل چون بانگ مرغ از شاخسار آید

خروش عندلیب و صوت سار و نالهٔ قمری
گهی از گل گهی از سرو بن گه از چنار آید

تو گوئی ساحت بستان بهشت عدن را ماند
زبس غلمان و حور آنجا قطار اندر قطار آید

یکی برکف نهد لاله که ترکیب قدح دارد
یکی بر گل کند تحسین کز و بوی نگار آید

یکی با دلبر ساده بطرف بوستان گردد
یکی با ساغر باده بطرف جویبار آید

یکی بیند چمن را بی تامل مرحبا گوید
یکی بوید سمن را مات صنع کردگار آید

یکی بر لاله پا گوید که هی هی رنگ می دارد
یکی از گل بوجد آید که بخ بخ بوی یار آید

یکی بر سبزه می غلطد یکی در لاله میرقصد
یکی گاهی رود از هش یکی گه هوشیار آید

زهر سوی نوای ارغنون و چنگ و نی خیزد
زهر کوی صدای بربط و طنبور و تار آید

یکی اینجا نوازد نی یکی آنجا گسارد می
صدای های و هوی دهی زهر سوی هزار آید

بهر جا جشنی و جوشی بهر گامی قدح نوشی
نماند غالباً هوشی چو فصل نوبهار آید

مگر در سنبلستان ماه من ژولیده گیسو را
که از سنبل بمغزم بوی جان بی اختیار آید

الا یا ساقیا می ده بجان من پیاپی ده
دمادم هی خور و هی ده که میترسم خمار آید

سیه شد از ریا روزم بده آب ریا سوزم
بجانت گر دو صد خرمن ریا یک جو بکار آید

نمیدانی کنار سبزه چون لذت دهد باده
خصوص آندم که از گلزار باد مشکبار آید

بحق باده خوارانی که می نوشند با خوبان
که بی خوبان بکامم آب کوثر ناگوار آید

شرابی تلخ خواهم با بتی شیرین که از شورش
خرد دیوانه گردد کوه و صحرا بیقرار آید

دلم برده است شوخی شاهدی شنگی که همچون او
نه ماهی از ختن خیزد نه ترکی از حصار آید

چو باد آن زلف تاریکش برخسارش بشوراند
پی تاراج چین گوئی سپاه زنگبار آید

دمی کز هم گشاید حلقهای زلف پرچینش
بمغزم کاروان در کاروان مشک تتار آید

بجان او که هر گه کاکل و گیسوی او بینم
جهان گوئی بچشم من پر از افعی و مار آید

چو بوسم لعل شیرینش لبم هندوستان گردد
چو بینم روی رنگینش دو چشم قندهار آید

نظر از بوستان بندم اگر او چهره بگشاید
کنار از دوستان گیرم اگر او در کنار آید

کنار خویش را پر عقرب جراره می بینم
دمی کاندر کنارم با دو زلف تابدار آید

نگاهم چون همی غلطد زروی او بموی او
بچشمم عالم هستی پر از دود و شرار آید

زخال و خط و زلف و مژه و ابرو و گیسویش
جهان تاریک در چشمم چو یک مشت غبار آید

چه پروا است این بنیاد انم که چون بینم رخ و لفش — بچشمم هر دو گیتی گاه روشن گاه تار آید
رخش اهواز را ماند کزو گژدم همی خیزد — دمی کان زلف پرچینش بروی آبدار آید
کشد موی میانش روز و شب کوه گران گوئی — مرا ماند که با این لاغری بس برد بار آید
لب قاآنی از وصف لبش بنگاله را ماند — کزو هر دم نبات و قند و شکر بار بار آید
الایا سرو سیمینا بده آن بادهٔ مینا — که گوئی از که سینا تجلی آشکار آید
مرا گوئی که تحسین کن چو سر تا پای من بینی — تو سر تا پای تحسینی ترا تحسین چکار آید
بجوشد مغز من هر گه که گوئی فخر خوبانم — تو خلاق نکویانی ترا زین فخر عار آید
گلت خوانم جهت دانم بهیچت وصف نتوانم — که حیرانم نمی دانم چه وصفت سازگار آید
تو چون در خانه آئی خانه رشک بوستان گردد — اگر فصل خزان در بوستان آئی بهار آید
غریبی گز تو بر گردد بشهر خویش مینالد — که پندارد بغربت از بر خویش و تبار آید
چرا باید کشیدن منت نقاش و صورتگر — تو در هر خانه کائی خانه پر نقش و نگار آید
نگارا صبح نوروز است و روز بوسه مرو زاست — که در اسلام این سنت بهر عیدی شعار آید
بیادت هست کز مستی دو مه زین پیش میگفتم — که چون نوروز آید نوبت بوس و کنار آید
تو شکر خنده میکردی و نیک آهسته میگفتی — بود نوروز من روزی که صاحب اختیار آید
حسین خان میر ملک جم که چون در بزم بنشیند — نصیب اهل گیتی از یمین و از یسار آید
بگاه کینه گر تنها نشیند از بر توسن — بداندیشش چنان داند که یک عالم سوار آید
بگاه خشم مژگانهای او در چشم بدخواهان — چو تیر تهمتن در دیدهٔ اسفندیار آید
ز بیم عدل او خسپد چنان کش نیست بیداری — بچشم فتنه پنداری خواص کوکنار آید
چو یاد از باد قهر او کنم گاه سخن سازی — دوات و دفتر و کلکم بهر سو تار و مار آید

چو وصف تیغ دشمن سوز او را بر زبان رانم — چو دوزخ از دهانم سر بسر سوزان شرار آید
خیال جنبش یکران او چون در ضمیر آرم — فضای عالمم اندر نظر یکسر غبار آید
چو از دست زر افشانش نگارد خامه ام وصفی — ورق اندر ورق دیوان شعرم زرنگار آید
ز طبع و دست او هر گه سخن رانم تو پنداری — که ابر و بحرم اندر بر یمین و بر یسار آید
چو طبع روشنش را در اضائت منقبت گویم — بچشمم تاب خورشید درخشان مستعار آید
حدیث خلق او از خامه چون در خامه بنویسم — سراسر نقش دیوانم چو نقش قندهار آید
ز بیم رمح او در دیدگان خصم او زین پس — بجای مژه پیکان و بجای خواب خار آید
حکیمی گفت هر کس خون خورد لاغر شود اکنون — یقینم شد که شمشیرش ز خونخواری نزار آید
بروز رزم او در گوش اهل مشرق و مغرب — بهر جانب که رو آرند بانگ زینهار آید
ز شوق آنکه بر مردم کف رادش به بخشاید — زر از کان سیم از معدن در از قعر بحار آید
بروز واقعه ز الماس تیغش بسکه خون جوشد — تو گوئی پهنهٔ گیتی همه یاقوت زار آید
محاسب گشت روزی بشمرم جودش ولی ترسم — ز خجلت بر نیارد سر اگر روز شمار آید
که گین با کف رنجش چون برخش بنشیند — بدان ماند که ابری بر فراز کوهسار آید
حصاری نیست ملک آفرینش را اگر حزمش — چه غم جیش فنا را کاندران محکم حصار آید
فلک قدرا ملک صدرا بهار آید بهر سالی — ببوی آنکه از خلقت بگیتی یادگار آید
بعیدت تهنیت گویند و من گویم تو خود عیدی — بعیدت تهنیت هر کو نماید شرمسار آید
مرا نوروز بد روزی که دیدم چهر فیروزت — دگر نوروزها در پیش من بی اعتبار آید
الا تا نسبت صد را اگر با چار صد سنجی — چنان چون نسبت ده با چهل یک با چهار آید
حساب دولتت افزون از آن کاندر حساب افتد — شمار مدتت بیرون از آن کاندر شمار آید

تو پنداری دهانت بحر عمان است قاآنی
که از وی رشته اندر رشته در شاهوار آید

در مدح امیر کامگار حسین خان نظام الدوله فرماید

راستی را کس نمیداند که در فصل بهار — از کجا گردد پدیدار این همه نقش و نگار
عقلها حیران شود کز خاک تاریک نژند — چون برآید این همه گلهای نغز کامگار
گر ز نقش آب و خاکست این همه ریحان و گل — از چه بر ناید گیاهی ز آب و خاک شوره زار
کیست آن صورتگر ماهر که بی تقلید غیر — این همه صورت برد بی علت و آلت بکار
چون نپرسی کین تماثیل از کجا آمد پدید — چون نجوئی کین تصاویر از کجا شد آشکار
خیری از مهر که شد زینسان بگلشن زرد روی — لاله از عشق که شد زینسان به بستان داغدار
از چه بی زنگار سبز است از ریاحین بوستان — از چه بی شنگرف سرخ است از شقایق کوهسار
باد بی عنبر چرا شد این چنین عنبر فشان — ابر بی گوهر چرا گشت این چنین گوهر نثار
برکف این تسبیح یاقوت از چه گیرد ارغوان — برسر این تاج زمرد از چه دارد کوکنار
برق از شوق که میخندد بدینسان قاه قاه — ابر از هجر که میگرید بدینسان زار زار
چون مجوسان بلبل از ذوق که دارد زمزمه — چون عروسان گلبن از مهر که بندد گوشوار
ابر غواصی نداند از کجا آرد گهر — باد رقاصی نداند از چه رقصد در بهار
تا که گوید باد را بی مقصدی چندین مپوی — تا که گوید ابر را بی موجبی چندین مبار

چهر سوری انچه شد بی غازه زینسان سرخ رنگ   زلف سنبل از چه شد بی شانه زینسان تابدار

راستی چون خولچه باید عارفی یزدان پرست   تا شناسد قدر صنع وقدرت پروردگار

بردر ایران صدر ایمان حاجی آقاسی که هست   هم مرید خاص یزدان هم مراد شهریار

قصه کوته دوش چون خورشید گرد رخ نهفت   ماه من از در درآمد با رخ خورشید وار

در دو لعل میفروشش هرچه در صهبا سرور   در دو چشم باده نوشش هرچه در مستی خمار

چهر او یک خلد حور و روی او یک عرش نور   خط او یک گله مور و زلف او یک سله مار

جادوئی در زلف مفتولش گره اندر گره   ساحری در چشم مکحولش قطار اندر قطار

ارغوان عارضش را حسن و طلعت رنگ و بوی   پرنیان پیکرش را لطف و خوبی پود و تار

از دو چشم کافرش یک دودمان دل دردمند   از دو زلف ساحرش یک خانمان جان بیقرار

توده زلف سیه پیرامن رخسار او   برجی از مشک است گفتی از بر سیمین حصار

چاه یوسف تعبیت کرده است گفتی در ذقن   ماه گردون عاریت بسته است گفتی بر عذار

نی غلط کردم خطا گفتم که نشنیدم بعمر   هیچ چاهی واژگون وهیچ ماهی بی مدار

رشته اندر رشته زلفش همچو تار عنکبوت   حلقه اندر حلقه جعدش همچو پشت سوسمار

طره اش چون پنجه باز شکاری صید گیر   مژه اش چون چنگ شیر مرغزاری جان شکار

هی لبش بوسیدم وهی شد دهانم شکرین   هی خطش بوئیدم وهی شد مشامم مشکبار

قند و شکر بد که میخوردم ازان لب تنگ تنگ   مشک و عنبر بد که میبردم ازان خط بار بار

گفت ده بوسم بلب افزون مزن گفتم بچشم   هی هی بوسیدمش لب هی غلط کردم شمار

هرچه گفت از ده فزون تر شد بشوخی گفتمش   در شمار ده غلط کردم تو از سر میشمار

گفت میخواهی مرا ده بوسی تا بصد   گفت نی میخواهمت صدصد ببوسم تا هزار

گفت بالله چون تو یک عاشق ندیدستم حریص — گفتم الله چون تو یک دلبر ندیدم بردبار

زیر لب خندید و گفت ای شاعرک ترسم که تو — نرم نرمک از پی هر بوسه خواهی کنار

گفتمش آری داعی شاه استم و مداح میر — از پی بوس و کناری چون ز من گیری کنار

الغرض با یکدگر گفتیم چون لختی سخن — خادم آمد گفت ای قاآنی از حق شرمدار

صحبت معشوق و می تا چند مانا غافلی — زینکه فردا شب شب تحویل هست و وقت بار

گفتم ای خادم مگر نوروز سلطانی رسید — گفت بخ بخ ای ناقص بین و عقل مستعار

سبزه شد پیروزه پوش و لاله شد مرجان فروش — سرخ مل آمد بجوش و سرخ گل آمد ببار

کارگاه ششتری شد از شقایق بوستان — پر ز ماه و مشتری شد از شکوفه شاخسار

خیز و سوی بوستان بگذر که گوئی حور عین — عنبرین گیسو پریشیده است اندر مرغزار

زیر هر شاخی ظریفی با ظریفی باده نوش — پای هر سروی حریفی با حریفی میگسار

یکطرف غوغای عود و بربط و مزمار و چنگ — یکطرف آوای کبک و صلصل و دراج و سار

صوفی اینجا در سماع و مطرب آنجا در سرود — عاشق اینجا شادمان و دلبر آنجا شادخوار

چشمها در چشم ساقی کاسها بر جام می — گوشها بر لحن مطرب رویها در روی یار

شکل نرگس چون بلورین ساغری پر زرد می — یا فروزان بوته از سیم پر زر عیار

گه بپای سروبن از وجد میرقصد تذرو — گه بشاخ سرخ گل از شوق میخندد هزار

مرزها از ابر آذاری پر از در عدن — مغزها از باد فروردین پر از مشک تتار

خادمک هرچند با من زین عبارت تند شد — خوش چو با او بود الحق گشتم از وی شرمسار

گفتم ای خادم بهل آن خامه و دفتر به پیش — تا دماغی تر کنم ز اول بده جام عقار

گفت تا کی میخوری ترسم گرت زاینده رود — جای جام می بیارم باز گوئی می بیار

باده خواران دگر را قسمتی هم لازم است ‌‌‌ نی نصیب تست تنها هر چه می در روزگار

گفتنم ای خادم تو میدانی زبان در کام من ‌‌‌ هست در برندگی نایب مناب ذوالفقار

می بده کامروز در گیتی منم خلاق نظم ‌‌‌ وآزمودستی مرا در عین مستی چند بار

مست چون گردم معانی در دلم حاضر شوند ‌‌‌ وز دلم غایب شوند آنگه که گردم هوشیار

خادمک در خشم رفت و زیر لب آهسته گفت ‌‌‌ باش کامشب می خوری فردا زند میرش بدار

رفت عمدا بر سر میخانه و ز سر جوش خم ‌‌‌ زآن شراب آورد دگر عکسش زمین لاله زار

زآن می کز وی اگر یک جرعه پاشی بر زمین ‌‌‌ از سر مستی کند هفت آسمان را سنگسار

العرض جامی دو چون خوردم قلم برداشتم

گفتنم اندر یک دو ساعت این قصیده آبدار

در ستایش نواب فریدون مرزا گوید

دوشینه کاین نیلی صدف گشت از کواکب پر درر ‌‌‌ در زد یکی گفتم که گفتا منم بگشای در

جستم ز جا رفتم دوان آسیمه سر دلدل کنان ‌‌‌ تا جویم از نامش نشان تا گیرم از حالش خبر

پرسیدم آخر کیستی دزدی گدائی چیستی ‌‌‌ بیموجبی را نیستی همچون غریبان در بدر

زین پاسخ آمد در غضب کز صد کای بی ادب ‌‌‌ رهزن نیم کاین نیمه شب آرم بهر کوی گذر

بگشای در تا دانیم جان بر قدم افشانیم ‌‌‌ بر چشم و سر بنشانیم سازی حکایت مختصر

از آن صدای آشنا در موج غم گردم شنا ‌‌‌ جانم ز خجلت در عنا هوشم ز حیرت در فکر

ناگه بخود لرزیدما وآنگه بسر لغزیدما ‌‌‌ مانا خطا ورزیدما کز آن خطا دیدم خطر

آسیمه سار و سرنگون او از برون من از درون ‌‌‌ او غرق خوی من غرق خون او منتظر من محتضر

القصه با صد پیچ و تاب از جای جستم با شتاب
از خجلتم جان در عتاب از حسرتم خون در جگر

در باز کردم بر رخش دیدم جمال فرخش
وز شرم شیرین پاسخش افتاده در یوک و مگر

ترکی در آمد خوی زده یک ساتگینی می زده
خوی بر جمال وی زده چون برگ گل سوری مطر

خویش چو آتش لو سنا رویش بخوبی سوسنا
کالریم غنجاً اذرنی والبدر حسناً ان سفر

غنجش فزون نازش فره جعدش همه پیچ و گره
گیسو فتاده چون زره از طرف دوشش تا کمر

روشن رخ و تاریک مو شیرین زبان و تلخگو
دشمن نهاد و دوست رو نیکو جمال و بدسیر

گیسو زره قامت سنان مژگان خدنگ ابرو کمان
دل آهن و تن پرنیان خط جوشن و صورت سپر

فربه سرین لاغر میان اندک سخن بسیار دان
خورشید رو ذره دهان فولاد دل سیماب بر

باری چو آمد در سرا دید آنچنان پژمان مرا
گفتا که بی موجب چرا از وصل من جستی حذر

من ماهم و در تیره شب از من رمیدی بی سبب
در تیره شب ماه ایعجب نیکوتر آید در نظر

گفتم خطا کردم خطا ایدون عطا باید عطا
ای رویت آزرم ختا ای مویت آشوب تتر

گفتا بهل این هایهو عذر گنه چندین مجو
برخیز سنگین کن سبو زان باده پر شور و شر

زان باده کز وی خار خشک آرد دو صد من مشک بید
از رنگ و بو چون لعل و مشک از زیب و فر چون ماه و خور

دفع کرب رفع ترح کان طرب جان فرح
ریحان دل روح قدح نیران غم نور بصر

بویش بعنبر ماند از رنگش بگوهر ماند ا
بیجاده تر ماند از لؤلوی خشک مستقر

هم عقل را پیوند از وهم جان و دل خرسند از و
هم اهرمن در بند از وهم ز و معاصی مغتفر

از بسکه صاف است و روان هم ظاهر است و هم نهان
همچون مضامین در بیان همچون معانی در صور

بق زان خورد پیلی شود در جو چکد نیلی شود
وز آن ابابیلی شود خجلت ده طاوس نر

نادان از ان گر نوشد از تنگ ظرفی جوشد ا
نار دو زخ شرار کو شند ا در گل فرو ماند چو خر

حالی زجا برخاستم خاطر زغم پیراستم
بزم نشاط آراستم ترتیب دادم ماحضر

آماده کردم بهر وی تار و رباب و چنگ و نی
نقل و کباب و جام و می اسباب عشرت سربسر

بگشودمش بند قبا گفتم زهی شیرین لبا
اهلاً و سهلاً مرحبا اشرب فقد حان السحر

زنیسان که آرام دلی زنیسان که شمع محفلی
عیش جهان را حاصلی نبود ز وصلت خوبتر

بیگانگی از سر بنه بیگانگی جستن نه به
بنشین بخور بستان بده شادی بیا و غم ببر

هم بذله بشنو هم بگو هم دل بجو هم گل ببو
هم ساتگین کش هم سبو هم انگبین خور هم شکر

خواهد گذشتن چون جهان زان خوش غم بیرون جهان
کز نقش پیدا و نهان باقی نمی ماند اثر

شادی خوش است و خرمی کز نقش هستی و کمی
جز عیش جان آدمی نخل بقا ندهد ثمر

اینست نقد حال ما کز اوست فرخ فال ما
قسمت ز ماه و سال ما جز آن نباشد ای پسر

امشب من از وصلت خوشم فردا ز غم در آتشم
زیرا که فردا میکشم رخت عزیمت بر سفر

نام سفر چون برده شد آن شوخ چشم آزرده شد
وز غم چنان افسرده شد کاندر خزان شاخ شجر

زالماس مرجان سای شد از جزع مرجان زای شد
از دست رفت از پای شد هی زد برو هی زد بسر

هی گریه کرد و هی جزع هی ناله کرد و هی فزع
هی گفت اسکت یا لکع عذبت طرفی بالسهر

خیری نمود از ارغوان چنبر نمود از خیزران
افشاند بر گل ضیمران آزرد یاقوت از گهر

پرتاب کرد از سر کله از ده هلال آزرده مه
صد خنجرش در هر نگه صد ناچخش در هر نظر

هی ریخت بر گل گوهرا هی بیخت بر مه عنبرا
هی بر سمن از عبهرا بارید مروارید تر

جوشیدش از تنور دل آبی که طوفان زو خجل
چون نوح هردم متصل گویان که ربی لا تذر

گفتم چرا گشتی چنین گفتا برو خامش نشین
چندم ز خود سازی غمین چندم ز بدگوئی بتر

می بینمت چون بوالهوس مشتاق چیزی هر نفس
چون غافلان از پیش و پس آشفته حال آسیمه سر

که پیشه را مخترع که شیوه را متبع — فاحش الا آنه سوء فعلک واحذرن کل الحذر

نه عارفی نه متقی نه باده خواری نه تقی — نه پاکدامن نه شقی نه پیش بین نه پس نگر

این آرزو باری بهل کز من نخواهی شد بحل — دائم خجل گردی خجل گر رخت بندی ای حضر

حالی سفر کردن چرا رنج سفر بردن چرا — جان و دل آزردن چرا از بهر مشتی سیم و زر

چندانی خیل و رمه این هایهو و این دمدمه — دنیا نماند اینهمه گیتی نیرزد این قدر

گیرم سفر کامت دهد خورشید سان نامت دهد — یک صبح تا شامت دهد از خاوران تا باختر

چندان نیرزد این عنا کز حضرتی گردی جدا — کور از ظفر بخشد خدا بر خسروان دادگر

شاه آفریدون کز سمک رفته صیتنش تا فلک — با خلق و کردار ملک با خلق و دیدار بشر

فرخنده شاه راستین کش کان بود در آستین — با قدر او گردون زمین با جود او دریا شمر

مغلوب حکمش چار حد منکوب قهرش دیو و دد — هم حکمران بر نیک و بد هم قهرمان بر خیر و شر

بر عالم و آدم کیا کاخش مطاف از کیا — جنت ز خلقش یک گیا دوزخ ز قهرش یک شرر

عین زمین عون زمان شاه جهان ماه جهان — غیث کرم غوث امان فضل ادب اصل هنر

کان بهی بحر بها هم بادهی هم بانهی — خورشید بارائش سها یاقوت با جودش مدر

مذبوح از تیغش سمک مجروح از رمحش فلک — مرجوح با خلقش ملک مطروح با نطقش شکر

خشمش چو دوزخ جانگزا قهرش چو جنت جانفزا — هم تابع حکمش قضا هم پیرو امرش قدر

عالم ز عدل او حرم رایج بعهد او کرم — بابی ز خلق او ارم تابی ز تیغ او سقر

ای چون شعاع مهر و مه تیغت گشوده خشک و تر — دی چون فروغ صبحگه صیتت گرفته بحر و بر

خنگت صبا تیغت وبا زاین و با وز آن صبا — خاک بد اندیشان ببا خون ستمکیشان هدر

بر هر پلیدی قهرمان بر هر بلادی قهرمان — بر هر امینی مهربان در هر زمینی مشتهر

روزی که از تیغ گوان از خاک روید ارغوان | وز نوک ناوک خون روان گردد چو پشت نیشتر
از گرد و خون خاک زمین مانند بجامه اهل چین | گرد اطلس اسننش آستین وز قند ز اسننش آستر
از بس سنان و تیغ و شل بارد به تنها منفصل | وز بس خدنگ جان گسل گردد بدلها کارگر
گوئی خدای آسمان می نافرید اندر جهان | جز خنجر و تیغ و سنان جز ناوک و تیر و تبر
وز بسکه جان اهل کین با خاک ره گردد عجین | گوئی همه خاک زمین جان دارد چون جانور
چون از کمین آئی برون جاری کنی جیحون خون | از نیش تیغ آبگون وز نوک تیغ جان شکر
رحمت بارد تا فلک تیغت ببرد تا سمک | نقش بقا سازند حک این از نشیب آن از زبر
گوید عدویت دمبدم از خوف جان در هر قدم | یا حبذا دار العدم یا مرحبا نار السقر
گوید ز بس خوف قصاص این المفر این المناص | این النجاة این الخلاص این المقام این المفر
شاها مرا یک ملتمس باقیست بشنو یک نفس | کافگنده چرخم در قفس چون طائر بی بال و پر
سالیست افزون تا مرا از قرآن نمودی برترا | هم سیم دادی هم زرا هم گنج دادی هم گهر
بس زر و سیم خواسته بخشیدیم ناخواسته | واکنون ز جا برخاسته عزمم باهنگ سفر
نه اسپ دارم نه رهی وز سیم و زر جیبم تهی | هم در سرم فکر رهی هم در دلم عزم خطر
هم زر خواهم جعفری هم جامه خواهم عبقری | هم بنده خواهم بربری هم باره خواهم ره سپر
هم خواهم از گیتی خدا کش جان یک گیتی فدا | خواهم که اجرای مرا افزون کند بی دگر
هم خواهم اندر بارگه بارم دهی بیگاه و گه | زان پس که از درگاه شه شد نخل عیشم بارور
از تو سخا و ز من ثنا از تو عطا و ز من دعا | از تو کرم و ز من وفا از تو مراد از حق ظفر
تا لاله روید از دمن تا ژاله بارد در چمن | تا ناله خیزد از دهن تا هاله گیرد بر قمر
یارت فزون خصمت قلیل این یک عزیز آن یک ذلیل | این یک صحیح آن یک علیل این شادمان آن نوحه گر

قاآنی این اشعار تو وین پر هنر گفتار تو
رونق دهد بازار تو در نزد شاه دادگر

در ستائش شهنشاه اسلام پناه ناصر الدین شاه غازی رحمة الله گوید

فرو بگرفته گیتی را بباغ و راغ و کوه و در — نم ابر و دم باد و تف برق و غو تندر
شخ از نسرین هوا از مه چمن از گل تل از سبزه — حواصل بال و شاهین چشم و هدهد تاج و طوطی پر
ز ابر و اقحوان و لاله و شاه اسپرم بینی — هوا اسود زمین ابیض دمن احمر چمن اخضر
عقیق و کهربا و بسد و پیروزه را ماند — شقیق و شنبلید و بوستان افروز و سیسنبر
ز صنع ایزدی محوند و مات و هائم و حیران — اگر لوشا اگر ارژنگ اگر مانی اگر آذر
کنون کز سنبل و شمشاد و باغ و بوستان دارد — چمن تزئین دمن تمکین زمین آئین زمان زیور
بصحن باغ و طرف راغ و زیر سرو و پای جو — بزن گام و بجو کام و بخور جام و بکش ساغر
بو ثیره با بتی شنگول و شوخ و شنگ و بی پروا — سخن پرداز و خوش آواز و افسون ساز و حیلت گر
سمن خوی و سمن بوی و سمن روی و سمن سیما — پری طبع و پری زاد و پری چهر و پری پیکر
برش دیبا فرش زیبا قدش طوبی خدش جنت — تنش روشن خطش جوشن رخش گلشن لبش شکر
ببالا کش بسیما خوش بمو دلکش بخو آتش — بچشم آهو بقد نازو بخد مینو بخط عنبر
چو سیمبر و من کش هست روی و موی و چهر و لب — مه روشن شب تاری گل سوری می احمر
کفش رنگین دلش سنگین خطش مشکین لبش شیرین — بخو توسن ببر سوسن بسخ گلشن بتن مرمر

دو بهارت و دو مارت و دو گلبرگ و دو مرجانش — پر از خواب و پر از تاب و پر از آب و پر از شکر
مرا هست از غم و اندیشه و فکر و خیال او — بقا مشکل دو پا در گل هوا در دل هوس در سر
ز عشقش چون انار و نار و مار و اژدها دارم — بری کفته دلی تفته تنی خفته قدی چنبر
ولیکن باز از و شادم که سال و ماه و روز و شب — بطوع و طبع و جان و دل ثنای شه کند از بر
طراز تاج و تخت و دین و دولت ناصرالدین شه — که جوید نام و راند کام و پاشد سیم و بخشد زر
ملک اصل و ملک نسل و ملک اسم و ملک آیین — ملک طبع و ملک خوی و ملک روی و ملک منظر
عدو بند و ظفرمند و هنرجوی و هنرپیشه — عطا بخش و صبا رخش و سما قدر و سخا گستر
قوی حال و قوی یال و قوی بال و قوی بازو — جهان جوی و جهانگیر و جهاندار و جهان داور
شهنشاهی که هست او را بطوع و طبع و جان و دل — قضا تابع قدر طایع ملک خادم فلک چاکر
حقایق خوان و قایق دان معارک جو بلارک زن — فلک پایه گران مایه هما سایه همایون فر
ز فیض فضل و فرط بذل و خلق خوب و خلق خوش — دلش صافی کفش کافی دمش شافی رخش انور
برای و فکرت و طبع و ضمیرش جاودان بینی — خرد مفتون هنر مکنون شعف مضمون شرف مضمر
زهی ای بر تن و اندام و چشم و جسم بدخواهت — عصب زنجیر و رگ شمشیر و مژگان تیر و مو نشتر
حسام فرو فال و بخت و اقبال ترا زیبد — سپهر آهن قضا قبضه شرف صیقل ظفر جوهر
در آن روزی که گوش و هوش و جان و دل ز بیم پاشد — غو کوس و فنگ رخش و سر گرز و دم خنجر
ز سهم تیر و تیغ و گرز و گوپال گوان گردد — قضا هایم قدر حیران زمان عاجز زمین مضطر
خراش سنگ و پاشد گرد و ریزد خاک و سنبد گل — بسم اشهب بدم ابرش بتنگ ادهم بنعل اشقر
بلا گاز و بدن آهن سنان آتش زمین کوره — تبر تنیک و سپر سندان نفس دم مرگ آهنگر
دلیران از پی جنگ و نبرد و فتنه و غوغا — روان در صف دهان پر تف سنان بر کف سپر بر سر

تو چون ببر و پلنگ و پیل و ضرغام از کمین خیزی — بکف تیغ و ببر خفتان بتن درع و بسر مغفر

بزیرت ادهمی چالاک و چست و چابک و چیره — فتنه آشوب و زمین کوب و ره انجام و قوی پیکر

سرین و سم و ساق و سینه و کتف و میان او — سطبر و سخت و باریک و فراخ و فربه و لاغر

دم و اندام و یال و بازو و زین و رکاب او — شراع و زورق و بلط و ستون و عرشه و لنگر

پیش باد و سمش سندان تنش ابر و تگش طوفان — کفش برف و خویش باران دوش برق و غوش تندر

بیک آهنگ و جنگ و عزم و جنبش در کمند آری — دو صد دیو و دو صد گبر و دو صد نیو و دو صد صفدر

بیک ناورد و رزم و حمله و جنبش زهم دری — دو صد پیل و دو صد شیر و دو صد ببر و دو صد اژدر

بدشت از سهم تیر و تیغ و گرز و برزت اندازد — سنان قارن سپر پیشن کمان بهمن کمر نوذر

شها قاآنی از درد و غم و رنج و الم گشته — قدش چنگ و تنش تار و دمش نای و دلش مزمر

سزد کز فیض و فضل و جود و بذلت زین سپس آرد — نهالش بیخ و بیخش شاخ و شاخش برگ و برگش بر

نثار حمد و مدح و شکر و توصیفت گرش باشد — محیط آمه شجر خامه فلک نامه جهان دفتر

الا تا زاید و خیزد الا تا روید و ریزد — نم از آب و تف از نار و گل از خاک و خس از صرصر

حسود و دشمن و بدگوی و بدخواه ترا بادا — بسر خاک و بچشم آب و بلب باد و بدل آذر

بسال و ماه و روز و شب بود بدخواه جاهت را — کجک بر سر نجک در دل خسک بالین حسک بستر

فی المدیحه

قامت سروی چو بینم بر کنار جویبار — از غم آن سرو قامت جویبار آرم کنار

جویبار آرم کنار خویش ازین غیرت که غیر — گیرد او را در کنار و او زمن گیرد کنار

تا نگرید ابر از بستان نروید ضیمران — او کنون گرید که باغش ضیمران آورده بار

چون برگ لاله ژاله اشک سرخش بر رخان — چون بگرد ماه هاله خط سبزش بر عذار
یاد آن لاله مرا چون هاله دارد کز پشت — فکر آن هاله مرا چون لاله دارد داغدار
من به تیغ و سبزه زین پس ماه نو را بنگرم — سبزهٔ من خط دلبر تیغ من ابروی یار
ترک من ای داده یزدان روی و مویت را بهم — الفت ظلمات و نور آمیزش لیل و نهار
مار را خلاق مور و مار گر راند از بهشت — از چه بر روی بهشت آئینت موی مار سار
خط تو مور است و زلفت مار من زین مار و مور — برنگردم تا نگردد تن غذای مور و مار
شعر من قلاب روح و شعر تو قلاب دل — شعر من پروین گرای و شعر تو شعری شعار
شعر من آب روان و شعر تو تاب روان — این یک از بس آبدار و آن یک از بس تابدار
شعر من تابنده کوکب شعر تو تاریک شب — نور کوکب در شب تاریک گردد آشکار
هم ز شعر من عیان آثار شرع مصطفی — هم ز شعر تو پدید آثار صنع کردگار
با چنان شعری مرا خالیست انبان از شعیر — با چنین شعری ترا عاریست اندام از شعار
من چنان نالان که بحر از بخشش فخر امم — تو چنان مویان که کان از همت صدر کبار
بدر دولت صدر دین پشت هدی روی ظفر — شمس ملت چرخ فر کان کرم کوه وقار
کلک او لاغر ولی بازوی عدل از وی سمین — بخت او فربه ولی پهلوی خصم از وی نزار
روی او خورشید دین و رای او خورشید ملک — ملک از این خرم بهشت و دین از و خرم بهار
جد او جودی مجدت عم او عمان جود — دین بجود و جودت از عمان و جودی یادگار
جود او بحریست کو را بحر عمانست موج — رای او نخلیست کو را مهر رخشانست بار
هست رایش پرنیانی کآفتابش راست پود — هست رایش طیلسانی کآسمان او راست تار
مهر او از صخرهٔ صما برد و باند سمن — قهر او از ساحت دریا برانگیزد غبار

ملک ترکی را ظهیری دین تازی را نصیر | قطب ملکت را سکونی چرخ ملکت را مدار
چشم ملت را فروغی جسم دولت را روان | باغ بینش را بهاری شاخ دانش را ثمار
بزم شوکت را سریری جان مجد را سرور | دشت همت را سواری دست عزت را سوار
چرخ با این قدرت از جاه تو میخواهد یمین | بحر با این ثروت از جود تو میجوید یسار
عمت آن دستور آصف رای کز فکر دقیق | جانب خشکی کشاند ماهیان را از بحار
خصم کز سهمش برویین دژ گریزد غافلست | کز منا یا سو ندهد مرد را رویین حصار
خشتی از ایوان جاه اوست جرم آسمان | آنی از دوران ملک اوست ملک روزگار
ملک ازو بالد بخویش و کلک ازو نازد چنانک | از نبی ام القری وز شیر یزدان ذوالفقار
نیست ننگ او اگر حاسد ازو دارد گریز | نیست عار او اگر دشمن ازو جوید فرار
مهر رخشا لیک ازو مرمود دارد اجتناب | مشک بویا لیک ازو مزکوم دارد انزجار
گر بود بوجهل منکر مصطفی را نیست ننگ | ور شود ابلیس دشمن مرتضی را نیست عار
شهد نوشین لیکنش محرور داند ناپسند | قند شیرین لیکنش مدقوق خواند ناگوار
یارب این انصاف باشد من بدین فضل و هنر | زو جدا مانم چو عطشان از کنار چشمه سار
من نیم گردون که در کاخش مرا نبود گذر | من نیم گیهان که بر صدرش مرا نبود گذار
نیستم معدن چرا دارد مرا اینگونه پست | نیستم دریا چرا خواهد مرا اینگونه خوار
کاخ او گیهان و بر من شش جهت از غصه تنگ | جود او عمان و بر من روزگار از فاقه تار
گر ازو نالم بگیهان عقل گوید کای سفیه | چرخ را بر زجر و منع او نباشد اقتدار
ور ازو مویم بکیوان وهم راند کی بلید | دهر را در امر و نهی او نباشد اختیار
نی خطا گفتم خطا او در عطا ابر است و من | شوره زارم کی شود از ابر خرم شوره زار

اوکند اکرام لیکن چرخ نبود مهربان | اوکند انعام لیکن بخت نبود سازگار

خار اگر عنبر نگردد ابر را نبود گناه | خاک اگر گوهر نگردد مهر را نبود عوار

سبزه لائق نیست کاندر گلستان گردد سمن | خار قابل نیست کاندر بوستان گردد چنار

ابر نیسانی فشاند قطره لیکن چون صدف | صفوتی باید که گردد قطره درّ شاهوار

این حکایت بود حالی نه شکایت کز خلوص | شکوه نارد بر زبان پرورده از پروردگار

کس شنیدستی که گوید شکوه از مادر کند | گر بنالد از برای شیر طفل شیرخوار

یا معاذ الله کس اینگوید که از حق شاکیست | گر بیزدان نیمشب نالد فقیری زافتقار

تا بغیر از اسم نیک و رسم نیکی در جهان | هیچ اسم و هیچ رسمی می نماند پایدار

هیبت او خصم مال و همت او خصم مال
دولت او پایدار و دشمن او پای دار

در ستایش امیر بهرام صولت معتمد الدوله منوچهر خان فرماید

با فال نیک و حال خوش و بخت کامگار | از ملک جم بعزم سپاهان شدم سوار

در زیر ران من فرسی کافریده بود | اوهام را ز پویهٔ او آفریدگار

شخ برّو که نور دو جهان گردد گرم سیر | کم خسب و پرتوان و زمین کوب و ره سپار

کز پی نگارم آمد و تنگم عنان گرفت | با چشم اشکبار و دو گیسوی مشکبار

در زیر مه فراشته از سیم ساده سرو | بر برگ گل گذاشته از مشک سوده تار

موی ببوی سنبل و روی برنگ گل | قدّی بلطف طوبی و خدّی بنور نار

گیسوی تابدارش همسایهٔ بهشت | زلفین عنبرینش پیرایهٔ بهار

لعلش پر آب بی مدد نور آفتاب | چشمش بخواب بی اثر برگ کوکنار

بر سرو ماه هشته و بر ماه غالیه | بر رخ ستاره بسته و بر پشت کوهسار

بر زهرهٔ رخش مه و خورشید مشتری | از حسرت خطش شبه و مشک سوگوار

در روی موی او چو اسیران روم و زنگ | دلهای داغدیده نظاره از پی قطار

گیسو کشود و مغز از آن گشت عنبرین | عارض نمود و چشم از آن گشت لاله زار

چنگی زدم بزلفش و از تار تار او | چون تار چنگ خاست بسی نالهای زار

و ز هر شکنج او که کشودم بناخن ریخت | چندین هزار سلسله دلهای بیقرار

وانگشتهای من چو زره گشت پر گره | از پیچ و تاب و حلقهٔ زلفین آن نگار

القصه نارسیده لب شکوه باز کرد | وان طبله طبله مشک پریشید بر عذار

گفت ای نکرده یاد ز یاران و دوستان | این بود حق صحبت یاران حق گزار

باری چه روی داد ندانم که بی سبب | مسکین دلم شکستی و بستی ز شهریار

این گفت و از تگرگ بپوشید لاله برگ | و ز نرگسش چکید بگل دانهای نار

بیجاده را گزید بالماس شکرین | یاقوت را مزید بلولوی شاهوار

از ده هلال مریخ انگیخت از قمر | و ز خون دیده بست ده انگشت را نگار

از جزع بست دجلهٔ سیماب بر سمن | و ز اشک ریخت سودهٔ الماس در کنار

گفتم بتا مموی و پریشان مساز موی | کز موی بترسمت که چو موئی شوی نزار

اشک تو انجم است و رخت مهر و کس ندید | کانجا که هست مهر شود انجم آشکار

دیدم بسی که خیزد از جوئبار سرو — نشنیده ام که خیزد از سرو جوئبار

پروین بروز می ننماید نزا چه شد — کابدون بروز خوشهٔ پروین کنی نثار

جراره از چه پوشی بر ماه نوربخش — سیاره از چه پاشی بر مهر نوربار

باری قسم بجوشن داؤد و مهر جم — یعنی بزلفگان تو و آن لعل آبدار

کز هرچه در جهان گذرم در هوای تو — الا ز خاک بوسی صدر بزرگوار

سالار دهر معتمد الدوله آنکه هست — دیباچهٔ جلالت و عنوان اقتدار

صدری که بر یسار وی افلاک را یمین — بدری که از یمین وی آفاق را یسار

هر چیز در زمانه بهستی است مفتخر — جز ذات وی که هستی از و دارد افتخار

بر خاک شوره تابد اگر مهر روی او — خور جای خار روید از خاک شوره زار

یک ناامید در همه گیتی ندیده چرخ — کو را نکرده فضل عمیمش امیدوار

دوران بدور دولت او جوید اختتام — گیهان ز فر شوکت او خواهد اعتبار

گیتی بعدل شامل او گشته معتصم — هستی بذات کامل او جسته انحصار

ای چون سپهر قصر جلال تو بی قصور — وی چون وجود لجّهٔ جود تو بی کنار

تن را هوای مهر تو چون عمر سودمند — جان را سموم قهر تو چون مرگ ناگوار

چون ذات عقل پایهٔ جاهت بر از جهت — چون فیض روح مایهٔ جودت بر از شمار

بذل تو بی قیاس چو ادوار آسمان — فضل تو بی حساب چو اطوار روزگار

در پیش خصم تیغ تو سدیست آهنین — بر گرد ملک حزم تو حصنی است استوار

عدلت بکتف ماه ز کتان نهد رسن — حزمت بگرد آب ز آتش کشد حصار

ناگفته دانی آرزوی طفل در رحم — نادیده یابی آبخور وحش در قفار

از خاک گاه جود تو زرین دمد شجر — وز آب روز قهر تو مشکین جهد بخار
خصم ترا بد هر محال است بر تری — جز آنکه خاک گردد و خاکش شود غبار
ای بر زمین طاعت تو چرخ را سجود — وی در نگین خاتم تو ملک را مدار
وقتی بران شدم که بدیوان رقم کنم — زاوصاف تیغ جان شکرت بیتکی سه چار
ننوشته نام تیغ تو کز نوک کلک من — جست آتشی که تا بفلک رفت ازو شرار
می سوخت دفتر من از اوصاف او و من — می آب میزدم بوی از شعر آبدار
زاندام اهل زنگ سیاهی برون رود — گر آفتاب تیغ تو بارد بزنگ بار
روزی نسیم خلق تو بر مغز من وزید — پر شد کنار و دامنم از نافهٔ تتار
چون نام همت تو برم از زبان من — در خوشه خوشه ریزد و دینار بار بار
چون وصف مجلس تو کنم خیزد از لبم — آواز چنگ و نغمهٔ نای و نوای تار
کوهیست همتت که چو بحر است موج خیز — بحریست رحمتت که چو کوهست پایدار
یا حبذا ز تیغ تو آن پاسبان بخت — کز وی اساس دولت و دین است استوار
گاهش چو عقل بر سر گردنکشان مقر — گاهش چو روح در تن گندآوران قرار
نبود شگفت اگر ملک الموت خوانمش — از بسکه هست چون ملک الموت جان شکار
جز مور جوهرش که یکین اژدهاکش است — نادیده در زمانه کسی مور مارخوار
ویک ز چارباغ سپاهان که سعی تو — گردش چنانکه آیدش از هشت خلد عار
داغ جنان ز باغ جنان است ساختنش — زازهار گونه گونه و ز اشجار پر ثمار
باغ زرشک تا تو روی ز رشک خلد — روی از سرشک خونین دارد ز رشک زار
خون گردد از زرشک مصفی و خون چرخ — در دل ز داغ باغ زرشک تو گشت تار

صدرا خدایگانا ده سال بیشتوام — جان بود دردمند و جگر خون و دل فگار
منت خدای را که بدیدم بکام دل — بازت بصدر قدر ظفرمند و بختیار
تا خاص و عام گاه بلندند و گاه پست — تا شیخ و شاب گاه عزیزند و گاه خوار
از چهر نیکخواه تو بادا شگفته گل — در چشم بدسگال تو بادا خلیده خار
تا چار ربع شانزده است و سه ثلث نه — تا هفت نصف چارده است و دو جذر چار

هر کو که هفت و هشت کند با تو در جهان
با کید نه سپهر روحش بود دو چار

در کیفیت معراج نبوی صلی الله علیه وآله وسلم

شبی بروشنی از آفتاب روشن تر — سهیل و پروین تابنده اندرین منظر
شبی بعادت روز شباب عیش انگیز — شبی بسیرت صبح وصال جان پرور
شبی زبسکه زمین روشن از فروغ نجوم — چو برگ لاله عیان از درون سنگ شرر
شبی بخرمی از وقت خلد داده نشان — شبی بتازگی از نوبهار کرده گذر
شبی افاضهٔ انوار اندرو پیدا — شبی سعادت اجرام اندرو مضمر
شبی ز گنبد نیلوفری عیان پروین — چو هفت نرگس شهلا ز شاخ نیلوفر
شبی بگونهٔ مشاطگان بگرد عروس — هجوم کرده ز هر سو نجوم گرد قمر
رسول امی مشکوی امّ هانی را — نموده از رخ دلبر رشک جنت و کوثر
که جبرئیل امین فرخجسته پیک خدای — بامر ایزد دادار حلقه زد بر در
ز بانگ حلقهٔ سر حلقهٔ انام ز شوق — بسان حلقه ندانست پای را از سر

چو حلقه ساخت دل از یاد ماسوی خالی — که تا ز حلقهٔ جیب فنا بر آرد سر

درون حلقهٔ امکان نماند هیچ مقام — گزاو چو رشته نگرد از درون حلقه گزر

چو دل ز حلقهٔ امکان چو حلقه کرد تهی — فگند بر رخ مه حلقه ها ز عنبر تر

خطاب کرد بجبریل کای امین خدای — بگو پیام چه داری ز ایزد داور

جواب دادش جبریل کای پیمبر پاک — تو خود پیام گزار و تو خود پیام آور

سخن ز دل بزبان و زبان بدل گزرد — در این میانه زبان منهی است فرمانبر

اگرچه آئینه خالی بود ز صورت شخص — بود بواسطهٔ شخص شخص را مظهر

بود بفرغ جریان آب از مردم — چه گر ز مردم خالیست آب در فرغر

ز بر شگوفه برون آید و شگوفه ز شاخ — گمان خلق چنان کز شگوفه خیزد بر

ثمر نهفته باصلست و آشکار ز اصل — کنون تو اصلی و من فرع اصل و حی ثمر

گرت هوس که ز من بشنوی حکایت خویش — درون آئینهٔ حق نمای من بنگر

دل چو آئینهٔ من محیط ذات تو نیست — حکایتش ز تو ناقص نماید و ابتر

من و ملائک و سکان آسمان و زمین — تمام مظهر ذات تو ایم ای سرور

هزار آئینه بنهاده است خورد و بزرگ — درین هزار یکی را هزار گونه صور

یکیست عین هزار ارچه هست غیر هزار — که مختلف بظهورند و متفق به گهر

یکیست ساقی و هر لحظه در یکی مجلس — یکیست شاهد و هر لحظه در یکی زیور

کنون مجال سخن نیست بر نشین ببراق — کز انتظار تو بس دیده است در معبر

نبی بر آمد چون وحی بر براق و نخست — به بیت مقدس چون پیک وحی کرد گذر

وزان بمسجد اقصی حمید و شد ز کرم — نخست روح رسل را بسوی حق رهبر

فزود پایه و بخشود مایه داد فروغ　　بهر فرشته بهر آسمان بهر اختر
بسدره ماند ز ره جبرئیل ازان گونه　　که باز ماند از پیک عقل پیک نظر
رسول گفتش ای طائر حظیرهٔ قدس　　سبب چه بود که کردی بشاخ سدره مقر
جواب دادش کای محرم حریم وصال　　من ار فراتر پرّم بسوزدم شهپر
تویی که داری در کاخ لی مع الله جای　　تویی که داری از تاج لعمرک افسر
تو شه نشانی و ما شه تو شاه و ما بنده　　تو آفتابی و ما مه تو ماه و ما اختر
تو نیز هستی خویش اندرین محل بگذار　　بسیج بزم فنا کن ازین بقا بگذر
براق عقل رها کن برآ بر رفرف عشق　　که عقل را نه بود با فروغ عشق اثر
به پشت رفرف برشد نبی ز پشت براق　　چنانکه مرغ ز شاخ نگون بشاخ زبر
ز سدره شد بمقامی که بود بیگانه　　دران مقام تن از جان و جانش از پیکر
صعود کرد بر اوجی کزان نمود هبوط　　رجوع یافت بکلی کزان نمود سفر
ز سدره صدره برتر چمید از پی آنک　　ز سدره آید و از جیب لا برآرد سر
دو قوس دائره در ملتقای نقطهٔ امر　　سر از دو سو بهم آورد چون خط پرگر
بعالمی شد کانجا نه اسم بود و نه رسم　　بمحفلی شد کانجا نه خواب بود و نه خور
وجود شاهد و مشهود اتحاد گزید　　چو اتحاد فروغ بصر بذات بصر
نه اتحاد حلولی که راه سوفسطا　　بود بنزد خردمند زشت و ژاژ و هدر
بل اتحاد وجودی که نیست هستی وصف　　بغیر هستی موصوف هیچ چیز دگر
میان هستی موصوف و وصف فرق این بس　　که متحد بوجودند و مختلف بفکر
یکیست اصل و حقیقت یکیست فرع و مجاز　　یکیست عین و هویت یکیست تیغ و اثر

کمال و نقصان کرد از یکی مقام ظهور　　وجوب و امکان زد از یکی گریبان سر

بیک خزانه در آمیخت قرصهٔ زر و سیم　　زبیک دریچه عیان گشت تابش مه و خور

نشسته ناظر و منظور در یکی بالین　　غنوده عاشق و معشوق در یکی بستر

دو آفتاب فروزنده از یکی مطلع　　دو ماهتاب درخشنده از یکی خاور

دو تاجدار مکان کرده در یکی اورنگ　　دو گلعذار نهان گشته در یکی چادر

شنیده ام که نبی آنشب از ورای حجاب　　بگوشش آمد آواز حیدر صفدر

و دیگر آنکه بهنگام بازگشت بدو　　نمود حمله یکی شرزه شیر اژدر در

بکام شیر سلیمان فگند خاتم و داد　　پس از نزول علی را از آنحدیث خبر

زگفت خاتم پیغمبران ز خاتم لعل　　فشاند حیدر کرار تنگ تنگ شکر

پس از تبسم جان بخش خاتمی که سپهر　　بود چو حلقهٔ خاتم زشرم آن چنبر

زکان حبیب بر آورد و کرد گوهر وار　　نثار خاتم پیغمبران بشیر بشر

زنعت حیدر کرار لب فرو بندم　　زبیم آنکه مسلمان نخواندم کافر

منم ثنا گر آل رسول و حاسد من　　خراست اگر بفروشد هزار عشوه مخر

مرا ز کین خران باک نیست زانکه بود　　سه گز فسار و دو چنبر چدار چارهٔ خر

بر این صحیفهٔ دلکش بجای نظم دری　　زنوک خامه برافشانده ام نقود درر

به پیش دشمن یاجوج خو کشید ستم　　از این قصیدهٔ ستوار سد اسکندر

اگر قبول ملک افتد این چگامهٔ نغز　　بآب سیم نگارمش بر صحیفهٔ زر

پسند حاسد اگر نیست گو مباش که نیست　　گنه بشعر نگارنده نی بشعر اندر

گنه بفطرت کج و اج و طبع جامد اوست　　که می نیاید حسن معانیش بنظر

بخالقی که دماند بسعی باد بهار — زناف صخرهٔ صمّا شقایق احمر
بقادری که ز پستان ابر نیسانی — بکام کودک گل دایه سان چکاند در
بآنگه گشته ز صنعش دو فلک چرخ و زمین — روان و ساکن بی بادبان و بی لنگر
بجان شاه هلاکو که هر دو گیتی را — بیافرید خداوند در یکی پیکر
که گر خدیو جهان التفات ننماید — بدین قصیده که پیرایه بر عروس هنر
دگر نه نظم نگارم ز کلک بر دیوان — دگر نه شعر نویسم ز خامه بر دفتر
شنیده ام دو سه تن خواجه تاش بر گفتند — که بسته است رهی بر هجای شاه کمر
چگونه منکر باشم که در محامد تو — ثنای ناقص من چون هجا بود دیگر
هر آن مدیح که ممدوح را سزا نبود — بکیش من ز دو صد قدح ناسزا است بتر
چگونه کور کند مدح چشمهٔ خورشید — چگونه کر شنود وصف نالهٔ مزهر
همیشه تا نبود چشم را ز روح گزیر — هماره تا نبود مست را ز راح گزر
بقلب گیتی امرت چو روح در قالب — بجسم گیهان حکمت چو راح در ساغر

هوای خدمت تو همچو روح راحت بخش
سپاس حضرت تو همچو راح انده بر

در مرثیهٔ امیرزاده فردوس
وساده فاطمه سلطان صبیهٔ امیر دیوان

بهر بهار گل از زیر گل بر آرد سر — گلی برفت که ناید بصد بهار دگر

گلی برفت کز امروز تا بدامن حشر / گلاب اوست که جاری بود ز دیدهٔ تر

گلی برفت که با آنکه غنچه بود هنوز / دو غنچه داشت بهر یک هزار تنگ شکر

گلی برفت که از مشک چین دو سنبل داشت / نهان بزیر دو سنبل دو لالهٔ احمر

هلا که بود و کجا آمد و چه گفت و چه شد / که هرچه بینم ازان هر چهار نیست خبر

چه شمع بود که روشن نگشته گشت خموش / چه شعله بود که ناجسته گشت خاکستر

چرا چو نجم سحر نادمیده کرد غروب / چرا چو صبح دوم نارسیده کرد سفر

برفت از صدف خاک گوهری بیرون / که خلق را صدف دیده گشت پر گوهر

فتاد از فلک مجد اختری بزمین / که جان خلق ازان اختر است پر اخگر

شبیه شمس و قمر بود در شمائل حسن / چو او بمرد بگفتی بمرد شمس و قمر

مدار عقل و هنر بود در فصاحت و نطق / چو او بمرد تو گفتی بمرد عقل و هنر

رخش کبود شد از سیلی اجل عجبست / که گل بنفشه شود یا که لاله نیلوفر

بوقت زندگی از حسن و وقت مرگ از غم / بهر دو حال جهان را نمود زیر و زبر

گمان برم که جهان را خدا عقوبت کرد / چرا که هجر وی از هر عقوبتیست بتر

گشاده بود رخش بر جهان دری ز بهشت / نهفت چهره و شد بسته بر جهان آن در

بباغ خلد خرامید و از شمایل خویش / بباغ خلد بیفزود باغ خلد دگر

نگو که زیور حسنش فزون شود ز بهشت / که او ز چهره فزاید بهشت را زیور

چه بود این خبر این قاصد از کجا آمد / که کاش نامده بود و نداده بود خبر

بحق پناه برم کاین خبر نباشد راست / بحیرتم که چگونه چنان کنم باور

گل شگفته بیک دم چگونه ریخت ز شاخ / مه دو هفته بیکره چگونه شد ز نظر

بهار تازه بآئی چه گونه گشت خزان — درخت میوه بیادی چگونه ریخت ثمر

شنیده اید که شگفته بفسرد لاله — شنیده اید که نارسته پژمرد عبهر

امیرزاده نه ما جمله چاکران تو ایم — ترا که گفت که بیچاکران روی بسفر

ترا که نفع سخاوت بمور و مار رسید — بمور و مار سپردیم خاکمان بر سر

ترا که از کرمت شاد بود دشمن و دوست — ز کف چو دشمن دادیم دوستی بنگر

ز رفتن تو اگر رفتگان خوشند چه سود — که ماندگان ترا ماند داغها بجگر

پدر هنوز درین ذوق بود کز سر شوق — هزار تحفه فرستند ترا ازین کشور

برای بازوی تو حرز سازد از یاقوت — ز بهر فرق تو افسر فرستند از گوهر

ترا که گفت که از چوب نخل سازی حرز — ترا که گفت که از خاک ره کنی افسر

پدر هنوز علی رغم دشمنان میخواست — که بسترت کند از سیم و بالشت از زر

ترا که گفت که از لوح قبر کن بالین — ترا که گفت که از خاک گور کن بستر

پدر هنوزت طوق و کمر نساخته بود — که دست مرگت شد طوق وطاق گو کمر

بجای آنکه به تخت جلال بنشینی — دریغ بود که بر تخته افتدت پیکر

بجای آنکه کنندت ببر لباس حریر — دریغ بود ز بردت کفن کنند ببر

بجای آنکه نهی سر فراز بالش زر — دریغ بود بخشت لحد گزاری سر

دریغ بود که کافور مردگان پاشند — بگیسوئی که ز خود داشت نکهت عنبر

نوای کبوتر عرشی کنون ز غصه منال — گر از قفس بسوی آشیان گشودی پر

ترا خدای دهد جای در کنار نبی — چه این نبی پدرت باشد و چه پیغمبر

تراست جای بهر حال در کنار رسول — مشو غمین که جدا ماندی از کنار پدر

بزرگوارا امیرا به بندگان خدای — بسی نخواسته دادی هزار گنج گهر
اگر خدای تو یک گوهر از تو خواست مرنج — که زرسم از تو برنجد حکیم دانشور
که گوهری چو نبخشی که خواست از تو خدای — چرا نخواسته بخشی به بنده بیحد و مر
و دیگر آنکه تو دانی خدای با هر کس — هزار بار بود مهربان تر از مادر
هزار مادر اگر بشمریم تا حوّا — تمام صادر از وئیم و او بود مصدر
ولیک حکم قضا و قدر بدان رفته است — که در زمانه نه بینیم غیر رنج و خطر
نهاده راحت ما را برنج و ما غافل — سپرده عشرت ما را بمرگ و با ابتر
گهی بطعنه که داد آفرین چه راند جور — گهی بشکوه که خیر آفرین چه جوید شر
اگر چه حق زپی امتحان دانش ما — دو صد مثال نهاده است در نهاد بشر
مگر ز داروی تلخ حکیم گاه علاج — بکام ما دهد از روی طبع طعم شکر
مگر نه این رگ شریان که رشته تن ماست — دهیم مزد بفصاد تا زند نشتر
زباده تلختری نیست کش خوریم بذوق — که تلخیش بطبیعت حلاوت آرد بر
ز بانگ زیر و بم چنگ کی برقص آئیم — اگر بران نزند زخمه مرد خنیاگر
ولی چه عشرت عقبی نهان ز دیدهٔ ماست — خواص مرگ ندانیم و زان کنیم حذر
بعیش فانی دنیا خوشیم و غافل ازین — که سود او همه سوگست و نفع اوست ضرر
بر اسپ چوبین کودک چه آگهی دارد — که چیست تخت سلیمان و رخش رستم زر
رئیس ده چو بدهقان همی دهد فرمان — همی چه داند خاقان کدام یا قیصر
ز آب شور بیابان عرب بوجد آید — چه آگهیست که تسنیم چیست یا کوثر
چو عنکبوت مگس گیرد آنچنان داند — که اژدهای دمان را کشد بدام اندر

چو گربه حمله بموشان برد چنان داند — که قلب لشکر دارا درید اسکندر
بکرم سیب کس ار داستان پیل کند — بخویش پیچد و افسانه داندش یکسر
مگس بپرد و در چشم نایدش سیمرغ — فرس بپوید و در وهم نایدش صرصر
گمان برد حبشی در حبش که چهرهٔ او — همی بفر و بها باج گیرد از قیصر
ولی اگر بسیاحت رود بخطهٔ روم — ز شرم همچو زنان چادر افگند بر سر
زشوق این سخن آن صفدران خبر دارند — که پیش تیر بلا جان و دل کنند سپر
بلا بلفظ عرب امتحان بود یعنی — که بنده را به بلا امتحان کند داور
ولا بزرگ بود چون بلا بزرگ بود — نشان فراخور شانست و جامه درخور بر
هزار سال فزونست تا حسین علی — شهید گشته و نامش هنوز بر منبر
خدای در همه حالی منزه است از خلق — ولی ز غایت لطف است خلق را رهبر
برای ماست گر ایمان و کفر بخشد سود — خدای را چه که ما مومنیم یا کافر
اگر بهشت و سقر فرق دارد از پی ماست — خدای را چه تفاوت کند بهشت و سقر
ستاره تابد و پیشش یکی است پاک و پلید — سحاب بارد و نزدش یکیست خار و شجر
اگر مراد تو یزدان بود مراد مخواه — رضای دوست طلب وز رضای خود بگذر
ز من امیرا یک نکتهٔ دگر بنیوشش — عبث مجوی گر از دست رفت یک گوهر
تو مال خویش سپاری بهر که چاکر تست — بدین بهانه که گوئی امین بود چاکر
چنان خدای که خود چاکر آفرین دانیش — بحفظ مال تو از چاکری بود کمتر

تو بشنواند کی امروز پند قاآنی
که کارت آید فردا بعرصهٔ محشر

در تعریف مصور و توصیف تصویر فرماید

آفرین بر کلک سحر انگیز آن صورت نگار — کز مهارت برده معنیها درین صورت بکار
راست پنداری مثالی کرده بین تمثال نقش — از عروس ملک و شوی بخت و زال روزگار
کرده یکسو نو عروسی نقش کاندر صورتش — هر که بگشاید نظر عاشق شود بی اختیار
از تنش پیدا نزاکت همچو نرمی از حریر — در رخش پنهان لطافت همچو گرمی از شرار
خیزران قد ارغوان خد ضیمران بو مشک مو — سیم سیما سرو بالا ماه پیکر گل عذار
چشم او بی سرمه همچون چشم نرگس دلفریب — زلف او بی شانه همچون زلف سنبل تابدار
بی عبارت رازگوی و بی اشارت رازجوی — بی تکلم دلفریب و بی تبسم جان شکار
بی سرود از وجد در حالت چو شمشاد از نسیم — بی سرور از رقص در جنبش چو گل بر شاخسار
از دو زلف او ودیعت هرچه در گردون فریب — وز دو چشم او امانت هرچه در مستی خمار
فتنهٔ خوابیده در چشمش گروه اندر گروه — عنبر تابیده در زلفش قطار اندر قطار
نونهال قامتش را لطف و خوبی برگ و بر — پرنیان پیکرش را ناز و خوبی پود و تار
جادوئی خیزد ز چشمش همچو وسواس از جنون — خرمی زاید ز چهرش چون طراوت از بهار
در بهاران باغ دیدستی که بار آورده سرو — سرو قد او نگر باری که باغ آورده بار
آنچه او دارد ز خوبی گر زلیخا داشتی — با همه عصمت از و یوسف نمیکردی فرار
همچنان کاشفته گردد صرع دار از ماه نو — زابرویش آشفته گردد ماه نو چون صرع دار
وز دگر سوی بر رویش یکی زیبا پسر — کز جمالش خیره گردد مغز مرد هوشیار
صورتش بیجان و لیکن هر کسش بیند ز دور — زود بگشاید بغل کش تنگ گیرد در کنار

فتنهای چشم او چون جور گیتی بی حساب | حلقهای زلف او چون دور گردون بیشمار

شهوت انگیز است رویش همچو سیمین ساق دوست | عنبر آمیز است زلفش همچو مشکین زلف یار

گر چنین روی بشب در مجلسی حاضر کنند | شمع بی پروا زند خود را براو پروانه وار

وز قفای او عجوزی دیو خوی و زشت روی | کز نبی الجان مانده در دوران آدم یادگار

موی او باریک چرکین همچو تار عنکبوت | روی او تاریک پرچین همچو چرم سوسمار

چانه و بینیش گوئی فربهی دزدیده اند | اندگر اعضا که آنان فربهند ایشان نزار

بسکه در رخسار زشتش چین لب دبالای چین | زو نظر بیرون نیارد رفت تا روز شمار

چانه و بینیش پنداری بهم چشمی هم | گوی و چوگان ساختندی از برای کارزار

بسکه پیش آورده سر گوئی که بیخ بنی میکنند | بینی او باز نخدان چانهٔ او باز هار

در همه گیتی بدین زشتی نباشد هیچ کس
در بود باری نباشد جز حسود شهریار

در ستایش نواب فریدون میرزا طاب ثراه گوید

ای فال سعید و بخت مقبل | وی زهرهٔ بزم و ماه محفل

تو قلبی و دلبران قوالب | تو روحی و گل رخان هیاکل

بر گرد مه شمائل تو | زلفین تو عنبرین سلاسل

دلها بسلاسل تو مشتاق | جانها بشمائل تو مائل

خون خوردنم از غم تو آسان | جان بردنم از کف تو مشکل

۶ چهر تو درون جعد مشکین — زیر دو غراب یک حواصل
گوئی رویت بسنبل زلف — در سنبله ماه کرده منزل
چشم فلک است و چهر تو مهر — مهری که نگشته هیچ زایل
جز زلف تو از قفای رخسار — ای آتش خوی و آهنین دل
۱۰ خورشید سپیده دم ندیدم — کاو راز قفا همی رود ظل
این زلف تو هست کز بنا گوش — زی چاه ذقن شده است مائل
یا نی بسپیده دم فتاده — هاروت نگون بچاه بابل
۱۳ زلفین تو بر رخ از چپ و راست — آویخته روز و شب مقابل
مانند دو کفهٔ ترازو — در وزن یک دگر معادل
روی تو ز شب بر آورد روز — چون رای خدایگان عادل
فخر الاقبال و الاساطین — ذخر الاقران و الاماثل
۱۷ فرمان فرما که دست رادش — بحر خضم است دابر هاطل
در دشت نزال لیث غالب — بر دست نوال غیث وابل
عاجز شده اندر ممالک — از حمل نوافلش نواقل
۲۰ ای مدح تو زیور مجالس — وی وصف تو زینت محافل
گر نافله فرض نیست از چه — بر جود تو فرض شد نوافل
آواز اجابت سخایت — سبقت گیرد بصوت سائل
زان سان که سبق برد مجلی — هنگام دویدن از مؤمل
۲۳ الفاظ بدیعت از بداعت — ضرب المثل است در قبائل

در نیم شبان ز دور پیدا است | آثار جمیلت از شمایل

٢٦ در چشم بصیرت تو اجسام | بر سر قلوب نیست حایل

هر نقص که دهر داشت گردند | از پرتو هستی تو کامل

چون ماحصل جهان تو بودی | شد نظم جهان پس از تو حاصل

آری بوجود گشت موجود | ماهیت نی بجعل جاعل

٣٠ از خشک لبی و خاکساری | دریا بوجود تست ساحل

وسنت بسخا حیات جاوید | تیغت بوغا قضای عاجل

من شیبک تنجح الامانی | من سیفک تفتح المعاقل

با آنکه وجود بعد موهوم | امریست محال نزد عاقل

٣٤ حزم تو سه بعد را تواند | مشغول کند بهیچ شاغل

آرای تو در شبان تاریک | رخشنده تر است از مشاعل

در هیچ زمان ز کسب دانش | مشغول ندارد ت مشاغل

با منع تو قهقری رود باز | زین چرخ برین قضای نازل

٣٨ پیوسته شود چو پوست با گوشت | از عدل تو در بدن مفاصل

در وقف پی تمیز آیات | گر فرض نمی شدی فواصل

پیوستگی نظام عدلت | برداشتی از میانه فاصل

٤١ نادانی خود کند مسجل | با بخت تو هر که شد مساجل

جسم است جهان و اندرو تو | چون روح نه خارجی نه داخل

٤٣ چون جان باجسم و روح باتن | باذات تو خلق شد فضایل

دست و دل و نطق و خامهٔ تو | زی جود تو بهشتوین وسائل
از تیغ که اژدراست آونگ | یا تیغ تو بر کتف حمائل
با نظم تو گفتهٔ نوابغ | با شعر تو چامهٔ اخاطل
یکسر همه ناقص است و هذیان | یکجا همه مهمل است و باطل
با یاری وسعت ضمیرت | تدویر شود محیط حایل
آن روز که در هزاهز رزم | در چرخ و زمین فتد زلازل
از سهم عقاب تیر در چرخ | نسرین فلک شوند بسمل
البیض علی الرؤس تغلی | بالبیض کانها مراجل
تهتز اسنة العوالی | بالبجو کانها سنابل
الوحش ینحن کالنوائح | والطیر یصحن کالثواکل
السمر حشا الرجال یفری | بالطعن کالسن العواذل
من صوت سنابک المذاکی | من وقع حوافر الهیاکل
تدرنح علی الثری الصیاصی | تنحط علی الزلی الجنادل
السمر تمدد کالافاعی | والقوس ترن کالهوابل
فی راس عدوک المنازع | فی کف حسودک المناصل
تبیض لباسک المفارق | تصفر لبطشک الانامل
بندی سر دشمنان بفتراک | چون رشته بفلکهٔ مغازل
بازوی نزار ملک و دین را | فربه سازی بسیف ناحل
ای عم شهنشه مکرم | ای باس تو همچو مرگ هایل

گر فیض قبول خاطرت را	حالی شود این قصیده قابل
شاید که بد حتش سر آیند	لم یات بمثلها الاوایل
در فضل تو اهل عصر خوانند	قاآنی را ابو الفضایل
تا چاره مطلقات را نیست	بعد از سه طلاق از محلل
از حلیهٔ بخت تو مبادا	یک لحظه عروس ملک عاطل
تا منطقه در دو نقطه دارد	پیوسته تماس با معدل
از منطقهٔ جلالت تو	خورشید شرف مباد بایل

تا حشر رسد خطابت از عرش
ای فال سعید و بخت مقبل

در ستایش رستم خان فرماید

من آن نشاط کزین بزم دلستان بینم	نه از بهار و نه از سیر بوستان بینم
نه از تفرج غلمان نه از نظارهٔ حور	نه از بهشت نه از عمر جاودان بینم
کسان بهشت برین را در آن جهان بینند	من از شمایل ترکان در این جهان بینم
هزار شکر که برغم دشمنان حسود	بوصل دوست دل و دیده کامران بینم
ز جام باده و رخسار ترک باده گسار	هلال و زهره و خورشید را قران بینم
ز ابرو و مژهٔ دلبران شهر آشوب	خدنگ غمزه ز هر گوشه در کمان بینم
بچنگ ساده رخان ساغر هلالی را	چو ماه نو بکف مهر خاوران بینم
ز ناله دف و آواز چنگ و نغمهٔ عود	بدل طرب ببدن جان بتن توان بینم

پیاله و می و ساقی و بزم را باهم | هلال و مشتری و ماه و آسمان بینم
ز خد و قد و بناگوش دلبران تتار | چمن چمن گل و شمشاد و ارغوان بینم
بطرف عارض هر یک دو زلف غالیه سا | دو اژدها بسر گنج شایگان بینم
بتار طرهٔ عابد فریب شان دل خلق | چو مرغ در قفس افتاده ز آشیان بینم
ز روی تافته و گیسوان بافته شان | طبق طبق گل و سنبل بهر کران بینم
سرین شان متمایل شود چو از چپ و راست | ز شوق رعشه بتن آب در دهان بینم
میان شان را از مو نمی توانم فرق | ز بسکه مو همی از فرق تا میان بینم
بهفت عضو تن از چین زلف شان آشوب | کمند رستم و غوغای هفتخوان بینم
ولی بچشم تامل چو موشگاف شوم | ز فرق تا بمیان فرق در میان بینم
میان دیده و دل عکس چهرهٔ ساقی | و یا سهیل یمن را بفرقدان بینم
یکی غزال غزلخوان گرفته بر کف دف | مه دو هفته و ناهید توامان بینم
ز بس چکیده بجام از جبین ساقی خوی | بطیب ساغر می را گلابدان بینم
سرین و ساعد و سیما و ساق ساقی را | حریر و قاقم و سنجاب و پرنیان بینم
فگنده سایه برخسار دوست زلف سیاه | ستاره را ز شب تیره سایبان بینم
مگر بمردمک چشم من گرفته قرار | که هر کجا که نظر افگنم همان بینم
ز عشق طلعت مغبچگان که بر رخشان | طراوت ارم و نزهت جنان بینم
دمی که از لب و دندان شان حدیث کنم | حلاوت شکر و شهد بر زبان بینم
رواج کاج و کلیسا و برس و ناقوس | کساد خرقه و دستار و طیلسان بینم
گلاب و عنبر و شنگرف و زعفران در بزم | ز بهر نشرهٔ رخسار شان عیان بینم

زآب دیده گلاب و زخون دل شنگرف ... زآه عنبر و از چهره زعفران بینم
مرا این غزل که از و وحش و طیر در طربند ... سرای مجلس خاص خدایگان بینم
سپهر مجد و جهان جلال رستم خان ... که جان رستمش اندر بدن نهان بینم
ملک نژادی کاندر ریاض شوکت او ... سپهر را چو یکی شاخ ضیمران بینم
در آشیان همایون همای همت او ... زمانه را چو یکی مشت استخوان بینم
بر آستانش غوغای بهزان شنوم ... در آستینش دریای بیکران بینم
بدستش اندر در بزم چون قدح نگرم ... بچنگش اندر در رزم چون سنان بینم
بطعم آن را تسنیم جانفزا خوانم ... بطعن این را تنین جانستان بینم
بروز رزمش زلزال بوم و بر دانم ... بگاه بزمش آشوب بحر و کان بینم
بنزد جودش کآتش زند بخرمن بخل ... سحاب را چو یکی بر شده دخان بینم
بهر کجا که حدیثی رود ز طلعت او ... بهر کجا نگرم باغ و بوستان بینم
رونده کشتی عزم جهان نوردش را ... ز هفت پردهٔ افلاک بادبان بینم
سنان او را احراق جسم و جان گویم ... بنان او را رزاق انس و جان بینم
ثنای او را آرایش سخن یابم ... ولای او را آسایش روان بینم
بزرگوار امیرا توئی که خنگ ترا ... بدشت هیجا با باد همعنان بینم
زخونفشانی تیغ تو تا بروز قیام ... زمین معرکه را بحر بیکران بینم
فنای دشمنت از تیغ فتنه زا خوانم ... بلای دوستنت از دست درفشان بینم
بگاه کینه کمان تو و کمند ترا ... نظیر ماه نو و جفت کهکشان بینم
بهای خاک درت گر دهند هر دو جهان ... بخاک پای تو کش باز رایگان بینم

زمانه را که زپیری گرفته بود ملال | بروزگار تو هم شاد و هم جوان بینم
زمین مهر تو ای ماه آسمان جلال | بخویش هر که در آفاق مهربان بینم
بدهر بخت تو تا حشر کامران بادا | چنان کش اورا در دهر کامران بینم

قطعه

ای داور زمانه که از وصف رای تو | خاطر شده است مطلع خورشید انورم
از وصف خلق و رای تو تا گفته ام حدیث | مجلس منور آمد و مشکو معطرم
عرضیست مرمرا که زداید ز دل ملال | لیکن بشرط آنکه دهد گوش داورم
اکنون دو هفته است که در دار ملک فارس | بی آفتاب عون تو از ذره کمترم
نه والی ولایت و نه عامل عمل | نه خازن خزینه نه سردار لشکرم
نه میر و نه وزیر و نه سالار و نه سپاه | نه ایل خان نه ایل بیکی نه کلان ترم
نه میر بهبهان و نه خان براز جان | نه قاید زیاره و نه شیخ بندرم
نه ضابطه کوار و نه بیکلر بیکی لار | نه دزد گیر معبر و نه دزد معبرم
نه کدخدا نه شحنه نه پاکار و نه عسس | نه محتسب نه شیخ نه مفتی نه داورم
نه صاحب ضیاع و نه مالک عقار | نه برزگر نه راعی گوساله و خرم
نواب نیستم که دهندم بصدر جای | بواب هم نیم که نشانند بر درم
نه مرده شو نه گور کنم نه کفن نویس | نه ذکر خوان مرده نه دزد کفن برم
نه تاجر خبیثم و نه فاجر خبیث | نه غرچه لئیم و نه قواد منکرم
بقال نیستم که نمایم ز نقل سود | نقال هم نیم که از آن نقل بر خورم

نه شعرباف شهر نه صبّاغ مملکت
نه موزه دوز ملک نه دبّاغ کشورم

نه کاسه گر نه کاسه فروشم نه کاسه لیس
نه کیسه بر نه راه نشین نه قلندرم

نه مرد تیغ سازم و نه گرد تیغ باز
نه مهتر قبیله و نه میر عسکرم

نه شانه بین نه ماسه کشم من نه فال گیر
نه سیمیا نگارم و نه کیمیا گرم

رمّال نیستم که بقانون ابجدی
از نوک خامه نقطهٔ اعداد بشمرم

نه قاضیم که در گه تقسیم ارث شوی
بینی مساهم پسر و دخت و همسرم

نه واعظم که بینی بهر فریب خلق
تحت الحنک فگنده ببالای منبرم

نه مفتیم که هیچ حروف قسم ز کبر
یابی بصدر بزم بزرگان مصدّرم

هم روضه خوان نیم که پی کسب سیم و زر
فتح یزید و شمر روان بینی از برم

منت خدای را که زمین قبول تو
با هیچ فن بصاحب هر فن برابرم

قنّاد نیستم ولی اندر مذاق خلق
شیرین سخن به است ز قند مکررم

عطّار نیستم ولی اندر مشام روح
مشکین مداد به بود از مشک اذفرم

فصّاد نیستم ولی این شستری قلم
در سفک خون خصم تو ماند بنشترم

ضرّاب نیستم ولی از پاکی عیار
نقد سخن گواژه زن زر جعفرم

نسّاج نیستم ولی آمد هزار بار
خوشتر نسیج نظم ز دیبای ششترم

معمار نیستم که گذارم ز گل اساس
کز قدر خود موسس افلاک دیگرم

سلّاخ نه ولیک عدو را چو گوسفند
در مسلخ ستیزه بتن پوست بردرم

صبّاغ نه ولی چو شباب از خم خیال
هر دم هزار معنی رنگین برآورم

استاد شعرباف مخوان هر مرا که من
استاد شعرباف شعور مصورم

با این همه صناعت و با این همه کمال — در پارس بی نشان چو بشب مهر انورم

گر در دیار فارس غریبم عجب مدار — کاندر درون رشتهٔ عنبر مهره گوهرم

ای داور زمانه ز رفتار اهل فارس — چون بد سگال جاه تو دایم در آذرم

یکتن مرا نگفت که چونی درین دیار — تا بر رخش بدیدهٔ امید بنگرم

یکتن مرا نخواند شبی بر بخوان خویش — از بیم آن گمان که ز خوان لقمهٔ خورم

جز چند تن که بر سر این ملک افسرند — گر شیخ و شاب را نکنم قدح کافرم

زانچند تن هم ارچه بود خاطرم ملول — لیکن به آنکه راه مکافات نسپرم

حاشا که سر کشم ز خط حکم شان برون — ور جای تاج تیغ گذارند بر سرم

فردا بر آستان شهنشه ز دست شان — دست هجا ز جیب شکایت بر آورم

زین چند تن گذشته کشم خنجر زبان — و آتش کشد زبانه چو دوزخ ز خنجرم

با خنجری چنان که کشد شعله بر سپهر — پروانه بینی از زره و خود و مغفرم

آخر نه من بدیدهٔ این ملک مردمم — آخر نه من بتارک این شهر افسرم

یارب چه روی داده که اینک بچشم شان — از خار خوار تر شده از خاک کمترم

اینان تمام قطره و من بحر قلزمم — اینان تمام ذره و من مهر خاورم

اینان ز تیرگی ظلمات اند و من کنون — چون چشمهٔ حیات بظلمات اندرم

قرن دگر نماند ازینشان نشان و من — نام و نشان بماند تا روز محشرم

بودی دو هفت سال بکرمان و خاوران — صیت جلال بر شده از چرخ اخضرم

اکنون دو هفته نیست که در دار ملک فارس — پنهان ز چشم خلق چو گوگرد احمرم

این شهر قوم لوط و من ایدون چو جبرئیل — زیر و زبر همی کنم آن را بشهپرم

بوجهل وار دشمن جان منند از آنک — مدحت گر پیمبر و آل پیمبرم

بارافت تو پاک ندارم ز کین شان — کاینان تمام مار سیه من فسون گرم

شاهین اگر شوند نیارند از هراس — کردن نظر بسایهٔ بال کبوترم

ور شیر نر شوند نیارند از نهیب — کردن گذر بجانب روباه لاغرم

ایران بشعر من کند امروز افتخار — در پارس چون گدا بر مشتی توانگرم

آنان که گرد اشقر منشان بفرق تاج — در گرد شان نمی رسد امروز اشقرم

معروف برّ و بحر جهانم بنظم و نثر — اینک گواه من سخن روح پرورم

کشتی فضلمی بمحیط سخنوری — از عزم بادبانم و از حزم لنگرم

گر فی المثل ز من بتو آرند داوری — حالی مرا طلب که بپایند در برم

آری توئی بجاه سلیمان روزگار — اینان چو پشه اند و من آن تند صرصرم

ایدون دو مدعاست مرا از جناب تو — کز شوق آن دو رقص کند جان به پیکرم

یا خدمتی خجسته بفرمای مر مرا — کز رشک خون خورند حسودان ابترم

یا همتی که با دل مجموع و جان شاد — بگذارم این عیال و از این شهر بگذرم

پویم پی تظلم این ظالمان بری — تا داد دل دهد ملک دادگسترم

باده ستور چون کنم و چار ده عیال — کارد هجوم هر شب و هر روز بر سرم

با خرج بی نهایت و با دخل بی نشان — مطعون هر کسانم و مردود هر درم

اکنون کنم دعای تو تا در دعای تو — خرم مگر شود دل بیمار در برم

عمرت چنان دراز که گوید سپهر پیر

خود نامه در نوشت خداوند اکبرم

در ستایش پادشاه خلد آشیان محمد شاه غازی طاب الله ثراه فرماید

دوش چون شد رشتهٔ پروین عیان از آسمان
دیده‌ام پروین فشان شد شبنم پروین نشان

بر زمین از بس هجوم آورد اشکم چون نجوم
می نیارستم زمین را فرق کرد از آسمان

برق آهم مشعلی افروخت در گیتی که گشت
از برون جامه راز خاطر مردم عیان

بسکه گرد اگرد من صف صف هجوم آورد غم
جهد میکردم که خود را باز جویم از میان

گاهی از بس زردی رخساره بودم بیم آنک
سایدم بر جبهه هندوی بجای زعفران

الغرض بودم در اینحالت که ناگه در رسید
بر سرم آن سرو بالا چون بلای ناگهان

نی خطا گفتم بلای نه عیش مستدام
نی غلط گفتم فنای به ز عمر جاودان

زلف یک خروار سنبل چهره یک گلزار گل
لعل یک انبار مل گیسوش یک مضمار جان

فتنهٔ یک خانقه تقوی ز چشم دلفریب
دشمن یکصومعه طاعت ز خال دلستان

آفت یکروم ترسا از دو پرچین سلسله
غارت یکدیر راهب از دو مشکین طیلسان

زلف چون شام محرم چهره همچون صبح عید
صبح عیدش را شده شام محرم سایبان

در دهان او سخن چونان وجودی در عدم
بر میان او کمر چونان یقینی بر گمان

روی سیمینش سپر گیسوی مشکینش کمند
زلف پرچینش زره مژگان خونریزش سنان

بر قدش گیسو چو ماری بر فراز نارون
در لبش دندان چو دری در میان ناردان

هم رخش در زیر زلف و هم خطش بر گرد لب
غاتفر در زنگبار و نوبه در هندوستان

از فسون چشم بربستم زبان آری بسحر — ساحر از بادام مردم را کند عقد اللسان
رویش اندر طرهٔ مشکین قمر در سنبله — خالش اندر چهرهٔ سیمین زحل بر فرقدان
عشق وار دمار بر سر روان گر منکری — زلف چون مارش ببین بر قد چون سرو روان
باد و لعل نوشخندش می نبوشم نیشکر — باد و زلف درع پوششش می نبویم ضیمران
عنبر زلف چون دخانش بر رخان آتشین — می ندیدم کز هوا سوی زمین بارد دخان
زلف او بر روی سیمین عقربی در ماهتاب — جعد او بر چهر رنگین سنبلی بر ارغوان
زلف بر دوشش عزازیلی بدوش جبرئیل — دل در آغوششش دماوندی میان پرنیان
عشق او را هفت وادی بود و من در هر یکش — زحمتی دیدم که دید اسفندیار از هفتخوان
آتشین ابروش چو دیدم جستم از جا چون سپند — وز سپندش عقل را آتش زدم در دودمان
گفتمش ای ترک غارتگر که در اقلیم حسن — نیکوان را شهریاری دلبران را قهرمان
کوه را از دی و پوشی در قصب کاینم سرین — موی را آری و بندی در کمر کاینم میان
تا کی از دردت بمیرم گفت بخ بخ گو بمیر — تا کی از هجرت بنالم گفت هی هی گو ممان
گفتمش یارم که باشد در غمت گفتا اجل — گفتمش کارم چه باشد بر خت گفتا فغان
گفتمش شب بی تو ناید خواب اندر چشم من — گفت آری خواب می ناید بچشم پاسبان
گفتم از وصل دهانت تا بکی جویم اثر — گفت تا آنگه که جوئی از دهان من نشان
گفتم ای گل چهر چون من باغبانی بایدت — گفت رو رو من نیم آن گل که خواهد باغبان
گفتم آخر بر رخ من از چه خندی شرمدار — گفت هی هی می ندانی خنده آرد زعفران
گفتمش ای ترک چون من ترجمانی شایدت — گفت بخ بخ من نه آن ترکم که جوید ترجمان
گفتم آخر چند ماند راز جورت سر بمهر — مهر بردار از ضمیر و قفل بگشا از دهان

گفت ای ابله ندانی اینقدر کز وصل تو | من همان بینم که بیند گلشن از باد خزان

بی نشانی چون ترا چون من نشاید همنشین | میزبانی چون ترا چون من نباید میهمان

طره ام ماری نه کش چنگ تو باشد مارگیر | غبغبم گوی نه کش دست تو باشد صولجان

تو بقامت چون کمانی من بقامت همچو تیر | تیر پران بگذرد چون جفت گردد باکمان

با چنین رخسار منکر با چنین اندام زشت | اینقدر حجت مجوی و اینقدر طیبت مران

منظر زیبا نداری یار زیبا رو مخواه | منطق شیرین نداری شوخ شکرلب مخوان

روی زشت خود ندیدستی مگر در آئینه | تا بجهد از خود گریزی قیروان تا قیروان

صورت زشت ترا صورتگری گر بر کشد | کلکش باز تا تاثیر آن صورت بخوشد در بنان

بر رخ زردت زهر جانب نشان آبله | پشهٔ خاکیست مانا بر برازی پر فشان

بینیت چون ناودان و آب از مجاری چنانک | روز بارانش نشاید فرق کرد از ناودان

روی زشتت گر شود در صورت بت جلوه گر | کافرم گر هیچ کافر بت پرستد در جهان

ور کسی نامت کند بر درهم و دینار نقش | درهم و دینار را کس می نگیرد رایگان

گر نمائی روی من با روی زشت خود قیاس | آزمون آئینه را بر گیر و در شبهت ممان

مار را نسبت گنه باشد بطاوس ارم | خار را شبهت خطا باشد بگلزار جنان

ور تو گوئی وصل من بس دلکش ست و دلپذیر | یکنفس با چون خودی بنشین ز روی امتحان

تا چه کردستم گنه تا با تو باشم همنشین | یا چه کردستم خطا تا با تو باشم در غمان

مر ترا طاعت چه باشد تا خدایت در جزا | از وصال چون منی بخشد حیات جاودان

یا مرا عصیان چه باشد تا بکیفر کردگار | از جمال چون تویی گوید بدوزخ کن مکان

گاه خوانی سست مهرم هستم آری این چنین | گاه خوانی سخت رویم هستم آری آنچنان

سخت پیوستم ولی با چون تو یاری سست طبع — سست پیوستم ولی با چون تو خاری سخت جان
۵۵ راستی را در شگفتستم ز اطوار سپهر — راستی را در شگفستم ز داد و از زمان
گرچه هر جا غرچهٔ ونگی دبنگی دیورنگ — ابلهی گولی فضولی ناقبولی قلتبان
الکنی کوری کری لنگی شلی زشتی کلی — بدسرشتی احولی زشتی نحیفی ناتوان
ساده گیرد صبیح و دلبری خواهد ملیح — همسری خواهد جمیل و شاهدی جوید جوان
۵۹ کو بکو تازان که گردد با نگاری همنشین — در بدر یازان که گردد با ظریفی رایگان
گر تجنب بیند از یاری بگرید ابروار — ور تقرب یابد از شوخی بخندد برق سان
گاه با معشوق گوید اینت جور بیحساب — گاه با منظور گوید اینت ظلم بیکران
۶۲ دلبر مظلوم از خجلت نه پیراید سخن — شاهد محجوب از حسرت نه بگشاید زبان
خود نماید جور و از معشوق نالد هر نفس — خود نماید ظلم و از محبوب موید هر زمان
جور آن این بس که گردد با نگاری مقترن — ظلم آن این بس که جوید با جوانی اقتران
۶۵ آن ازین جفت نشاط و این ازان یار محن — این ازان اندر جحیم و آن ازین اندر جنان
راستی را دلبری دیوانه باید همچو من — تا مگر با زشت روئی چون تو گردد توامان
چشم خیره خشم چیره روی تیره خوی زشت — رخ گره نخوت فره صورت زره قامت کمان
۶۸ بخت لاغر رنج فربه مغز خالی جهل پر — غم فراوان دل نوان دانش سبک خاطر گران
آه سرد و اشک گرم و روح زار و تن نزار — روی سخت و طبع سست و جان نژند و دل نوان
هوش ناقص جهل کامل عیش کم محنت فزون — فقر و سختی همرکاب و رنج و سستی همعنان
۷۱ قامت پست تو بینم یا رخ پر آبله — هیکل زفت تو بینم یا دل نامهربان
تو چه بینی از من آن بینی که زاغ از فرودین — من چه یابم از تو آن یابم که باغ از مهرگان

تو مرا باب ملالی من ترا آب زلال
تو مرا رنج روانی من ترا گنج روان

من ترا دار نعیم تو مرا نار جحیم
من ترا باغ جنانم تو مرا داغ جنان

تو مرا ای دشمن جان چون مرا ای همنشین
من ترا ایم راحت تن چون ترا ایم همعنان

من چه بینم از تو آن بینم که از صرصر چراغ
تو چه بینی از من آن بینی که از راحت روان

تو مرا آن زحمتی کش وصف بیرون از حدیث
من ترا آن رحمتم کش مدح بیرون از بیان

نه ترا ایزدان فرستد رحمتی بر تر ازین
نه مرا کیهان پسندد زحمتی بر تر ازان

وصل تو مرگست و مرگ از عمر نگذارد اثر
روی تو رنج است و رنج از شخص بر باید توان

عشقبازی چون تو زشت و شاهدی زیبا چو من
فی المثل ذاتی چه باشد آسمان و ریسمان

این بود انصاف یارب کز وصال چون توئی
من بباشم نا امید و من بباشم ناتوان

وین روا باشد خدا را کز وصال چون منی
تو بپائی شادکام و تو بمانی شادمان

با تو چون باشم نباشد هیچم از شادی اثر
با تو چون مانم نماند هیچم از عشرت نشان

رنج بیند پادشا چون با گدا گردد قرین
نحس گردد مشتری چون با زحل جوید قران

زشت گردد ارغوان چون افتد اندر پارگین
تیره گردد پرنیان چون شد غبارش توامان

خوشدلی را مایهٔ باید مرا لبسرا ای هین
نیکوئی را آیتی شاید مرا بنمای هان

ای دریغا کاشکی سیمای خود دیدی بچشم
تا بپای خویشتن از خویشتن جستی کران

گر مرا خواهی دعای کرد باری کن چنین
کز وصال چون توئی دار خدایم در امان

گفتم ای سرو قباپوش این همه توسن متاز
گفتم ای ماه کله دار اینقدر مرکب مران

غمزهای دلبران را رمزها باشد نهفت
نازهای نیکوان را رازها باشد نهان

حسن بامی هست عالی نردبانش چیست عشق
هیچکس بر بام می نتوان شدن بی نردبان

عشق خسرو کرد شکر را بشیرینی مثل ‌ ‌ ‌ ورنه شکر نام بسیار است اندر اصفهان

هم عرب را بوده چون لیلی هزاران دلفریب ‌ ‌ ‌ هم عجم را بوده چون شیرین هزاران دلستان

شور مجنونی مر او را کرد معروف زمن ‌ ‌ ‌ شوق فرهادی مر این را ساخت مشهور زمان

از زلیخا یوسف اندر خوبروئی شد مثل ‌ ‌ ‌ از کثیری عزه عزت یافت در ملک جهان

گر نبودی وامق از عذرا که پرسیدی اثر ‌ ‌ ‌ ور نبودی عروه از عفرا که دانستی نشان

هندوی خورشید رخسار را ستایش می نکرد ‌ ‌ ‌ تا نه زاول حیرت حر را فگندش در گمان

شمع از جانبازی پروانه آمد سر فراز ‌ ‌ ‌ ویس از دل بردن رامین مثل شد در زمان

سرو کی بالد به بستان ور ننالد فاخته ‌ ‌ ‌ گل کجا خندد بگلزار ار نزارد زندخوان

گر نبودی داستان توبه و لیلی مثل ‌ ‌ ‌ از حد او هم نامی می نبودی در میان

ور جمیل از دل نبودی طالب حسن جمال ‌ ‌ ‌ کافرم گر هیچ راندی از بثینه داستان

شاعر ماهر چو فردوسی ببایستی همی ‌ ‌ ‌ تا ابد هر اندر خبر ماندی ز گرد سیستان

مفلقی دانا چو خاقانی بشایستی همی ‌ ‌ ‌ تا بدوران داستان گوید کس از شاه اخستان

لاجرم باید چو قاآنی ادیبی هوشمند ‌ ‌ ‌ تا بگیتی داستان ماند ز شاه راستان

خسرو غازی محمد شه که اندر کار و بار ‌ ‌ ‌ بسته یم در آستین و هشته جم در آستان

این چنین شاهی جهان داور نیامد اندرو
تا کنون زاندم که یزدان آفرید است این جهان

در مدح جناب حاجی میرزا آقاسی طاب ثراه گوید

عید دانی چیست لب چون عید خندان داشتن ‌ ‌ ‌ خند خندان جان نثار راه جانان داشتن

جان هم از جانان بود لیکن داده نا قربانگنی
بهر قربان هم نباید منت از جان داشتن

بس کمالی نیست قربانی نمودن بهر عید
عید را باید بپای دوست قربان داشتن

عشق دانی چیست لب خنده کردن تیغ خلق
بیخبر از آه و افغان آه و افغان داشتن

در حضور دیو طبعان از پی روپوش چشم
سر که کردن روی و در دل شکرستان داشتن

چون سکندر بستن اندر دل خیال روم و روس
روی کرباس سرادق زی خراسان داشتن

گاه در عین وصال از داغ هجران سوختن
گه نشاط وصل اندر عین هجران داشتن

مار زلف شاهدان را راندن از فردوس دل
زشت باشد خلد را دهلیز شیطان داشتن

قاصد غمهاست این آهی که خیزد از درون
عیشها دارد نهانی آه پنهان داشتن

چون جمال خواجه کز صبح ازل روشنتر است
یک جهان خورشید باید در گریبان داشتن

زیور خلد ند آل مصطفی وز مهر شان
دیده باید جنت و دل باغ رضوان داشتن

بی سفینه نوح گر عالم پر از جودی شود
چشم آزادی خطا باشد ز طوفان داشتن

خواجه بخشد از اشارات شفا نه بو علی
لقمه باید در گلو از خوان لقمان داشتن

چشم مست پیر چون بی باده مستیها کند
چشم را باید درود ز دیده حیران داشتن

صاحب دیوان تواند در میان بار عام
رازها با خواجه بی تند کار و تبیان داشتن

پیش احمد خامشی گویاست لیکن بایدت
علم حیدر صدق بوذر زهد سلمان داشتن

گوش همچون خواجه بد هر چه را آری بدست
تا جهان باری بخویش و غیر آسان داشتن

خود بگو جز تلخکامی چیست حاصل بحر را
زین گهر پروردن و زین در و مرجان داشتن

ابر با این تیره رخساری که پوشد روی روز
مردم چشمست دهقان را ز باران داشتن

خواجه بشنو از دل که یابی معنی وارستگی
پس بدانی حکمت ملک فراوان داشتن

یک سؤال است از سر انصاف میپرسم ز تو — دهر را آباد خوشتر یا که ویران داشتن

بایدت بر دل نیفتد سایهٔ دیوار حرص — ورنه باکی نیست پر گل کاخ و ایوان داشتن

خواجه بر گل می نهد بنیان تو بر دل می نهی — فرق دارد جامن این داشتن زان داشتن

تو نداری چشم حق بین کم کن این چون و چرا — خواجه را نقصی نباشد زان دو چندان داشتن

از تب شهوت فتادستی درین گفتار زشت — داروی تب نوش تا کی ننگ هذیان داشتن

جان سستت بر نتابد بار سختیهای عشق — پتک پولاد است نتوان شیشه سندان داشتن

زشت باشد بالباس کاغذین رفتن در آب — رخت خود فرسودن آنگه چشم تاوان داشتن

کوش تا چون خواجه سر تا پای گردی معرفت — وز بهار فیض در دل صد گلستان داشتن

ابر رحمت چون ببارد دهر جذب فیض او — روح باید تشنه چون ریگ بیابان داشتن

بایدت چون خواجه اول علمها را سر بسر — گرد کردن تا ازان پس بر طاق نسیان داشتن

ورنه بس آسان تر کاریست بیکسب علوم — آه چون عارف کشیدن فکر عرفان داشتن

یا چو موزونان ناقص بهر چندین آفرین — نقد حال دیگران را زیب دیوان داشتن

دزد بیت این غنا گر موش طبعی هر زمان — دانهای غیر دزدیدن در انبان داشتن

گبر را گر زند و استا لوح دل باشد سیاه — سود ندهد غالبا هیکل ز قرآن داشتن

نفس دانش شورها کن نقش دانش را که مرد — شرمش آید در بغل لعبت چو صبیان داشتن

در دو گیتی هر چه بینی یک حقیقت بیش نیست — گشت نماید مختلف زین نقش الوان داشتن

کلک قدرت نقش هر چیزی بهر چیزی نگاشت — ورنه چوبی را نشاید شکل ثعبان داشتن

می بجنباند چو کودک جمله را در مهد طبع — تا بدان جنبش رها باید ز نقصان داشتن

خاک را پنهان ازان جنبش دهد صد چاشنی — تا تواند حاصل از وی قوت حیوان داشتن

از جم جام فلاطونی شراب هوش نوش　　کار دونان نیست از حکمتهای یونان داشتن

پاک باید دل تن ار آلوده باشد باک نیست　　زانکه در ظلمات باید آب حیوان داشتن

صورت قنبر بیاد آور که دانی مینوان　　در سواد کفر پنهان نور ایمان داشتن

گفت عیسی را یکی ننگین چرا داری بدن　　گفت باید روح پاک از کفر خذلان داشتن

قبض و بسطی کز خیالت می بزاید روز و شب　　چند باید نام شان فردوس و نیران داشتن

باخیال دوست بنگر روی زشت اهرمن　　تا بدانی مینوان در دیو غلمان داشتن

شکوه کم کن از جهان تا زو بر آسائی که مام　　طفل را از شیر گیرد وقت دندان داشتن

خوشترین کاریست مدح خواجه باید خویش را　　چون صدف دائم بمدحش گوهر افشان داشتن

غوث ملت حاجی آقاسی که خواهد عفو او　　خلق را هر ساعتی یک دهر عصیان داشتن

ماه را چون تار کتان هر سر مه عدل او　　تن بکاهد تا بداند رسم کتان داشتن

خامه اش یک شبر نی کمتر بود وین معجز است　　شبر کی نی را بیک عالم نگهبان داشتن

وهم میگفت ار قدر خواهد شود شبهش پدید　　عقل گفتا شرط تقدیر است امکان داشتن

در تنور چرخ پخت از قرص خور نانی قضا　　گفت باید خواجه را مهمان برین خوان داشتن

عقل گفتا هر دو گیتی را نشاید ای فقیر　　بر یکی ارزن چو مرغ خانه مهمان داشتن

راز گوید با خدا در ازدحام بار عام　　شبلی این سان می نشاید عشق یزدان داشتن

تا نگوئی هم خدا را خواهد و هم شاه را　　شرک باشد عشق حق با عشق سلطان داشتن

عکس حق را بیند اندر آئینه رخسار شاه　　عکس و عاکس را خود از هم فرق نتوان داشتن

مصطفی فرمود شاه دادگر سایه خداست　　اینک این برهان گرت بایست برهان داشتن

ای خداوندیکه جز شخص تو نارد هیچکس　　در بدستی جا بنه افلاک جولان داشتن

نطفه از شوق تو در پشت پدر گردد جنین
کش بگیرد دل ز نزمه جا بزندان داشتن

نرگس از زردی و بیماری عصا گیرد بدست
گر دو چشم افگند پیش زین خوی فتان داشتن

دست جودت را بنستایم که دائم معجز است
در یکی گز آستین صد بحر عمان داشتن

رایت فرماندهی بر قبهٔ افلاک زن
عار باید مر ترا زین ملک ایران داشتن

خمهای مشک و عنبر داری از اخلاق خویش
بس خطر خیزد دلا زین قدر احسان داشتن

چرخ هشتم مادحی مانا ز مداحان تست
نیست بیجا این همه گوهر بدامان داشتن

بنی زبان راز دو گیتی گو که تنها خاص تست
جسم معنی را ز جامه لفظ عریان داشتن

خود تو دانی کار قاآنی بجز مدح تو نیست
ای خلیفه مصطفی فرض است احسان داشتن

خود تو سر تا پا دعائی چون دعا گویم ترا
از من آمین گفتن است و دل بفرمان داشتن

در مدح حسن شه گوید

رود آمون گشت جیحون ز اشک جیحون زای من
رشک سیحون شد زمین از چشم خون پالای من

اردی عیشم خزان شد وین عجب کاندر خزان
لاله میروید مدام از نرگس شهلای من

دیدهٔ من اشک ریز و سینهٔ من شعله خیز
در میان آب و آتش لاجرم ماوای من

بر نخیزد خنده ام از دل شگفتی آنکه هست
زعفران رنگ از حوادث نیلگون سیمای من

بر ندارم گامی از سستی عجب تر کز الم
کهربا رنگست سقلابی صفت اعضای من

هر مژه خاریست در چشم عجب کاین خارها
سالمند از موج اشک چشم طوفان زای من

مجمرم مانا بپا داشتن ازان افروخته است
دوزخی از دل شرار آه بی پروای من

من همان دانای رسطالیس فکرم کامده است　　در تن معنی روان از منطق گویای من

تا چه شد یارب که زد مهر خموشی بر دهن　　طوطی شیرین زبان طبع شکرخای من

من همان بقراط لقمان مان صافی گوهرم　　تا چرا برهان رود اکنون بسوفسطای من

من همان پیغمبر ارباب نظمم کز غرور　　پشت پا میزد بچرخ سفله استغنای من

تا چرا یارب حوار بین اعدا گشته اند　　چیره بر نفس سلیم عیسوی آسای من

تیره تر گشته است بزمم وین عجب کز سوز دل　　روز و شب چون شمع میسوزد سراپای من

لؤلؤ لالاست نظمم آو خا کز کینه چرخ　　کم بها تر از خزف شد لؤلؤ لالای من

بهر جامی منت از ساقی چرا باید کشید　　چشم من مست جا و اشک لعل گون صهبای من

طالع شورم بصد تلخی ترش کرده است روی　　تا مگر از جان شیرین بشکند صفرای من

این مثل نشنیده خود کرده را تدبیر نیست　　تا چه ابر من رسد زین کرده بیجای من

آبرویم ریخت دل از بس بهر سویم کشید　　ای دریغا برد دزد خانگی کالای من

دهر بر من دوزخ است از کلفت حرمان شاه　　وای اگر برمن بدین سان بگذرد عقبای من

شاه شیراوژن حسن شه آنکه گوید نه سپهر　　خفته در ظل ظلیل رایت اعلای من

آنکه فرماید منم آنکو فرستد زیر خاک　　آفرین بر آفرین چنگیز بر یاسای من

من همان هوشنگ طهمورث نژادم کامده است　　غرقه در خون اهرمن از خنجر برای من

روید از دشت و غار و لاله احمر هنوز　　از شقایق رنگ خون بدکنش اعدای من

خاک کافر دژ بود تا گاو و ماهی سرخ رنگ　　تا ابد از نشتر خون خصم بی پروای من

صوت مستقبل و ماضی نگارد بر سرین　　یکره از جولان زند خنگ جهان پیمای من

تا چه اعجاز است این یارب که با هنجار خصم　　شکل جوزا گردد از تیغ هلال آسای من

هر که بیند حشر را داند که جز بازیچه نیست — شورش بازار او با شورش هیجای من

آسمان گفتا برآمد زهره‌ام از بیم شاه — نیست بی تقدیم علت گونهٔ صفرای من

بدر گفتا خویش را بار ای شه کردم قرین — هر مهی ناقص بکیفر زانشود اجزای من

تیر گفتا خویش را خوانم دبیر شهریار — محترق زانرو بپاداشش شود اجزای من

زهره گفتا مطرب خسرو ستودم خویش را — زان سبب رجعت مقرر شد بپادافرای من

مهر گفتا خویش را خواندم همال رای شاه — منکسف گه زانشود چهر جهان آرای من

ترک گردون گفت خواندم خویش را در خیم شاه — در نحوست شهره زانشد کوکب خشای من

مشتری گفتا خطیب شه سرودم خویش را — زان ندارد هیچ دانا گوش بر انشای من

گفت کیوان خویش را خواندم براز دربان شاه — نحس اکبر گشت زانرو وصف جانفرسای من

هر یکی زآلات رزم و بزم شه گفتند دوش — طرفه نظمی نغزتر زین گفتهٔ غرای من

تیغ شه گفتا نهنگی بحر موجم کآمده است — عظم اعدا طعمه و دست ملک دریای من

رمح شه گفتا منم آن افعی پیچان که هست — اژدها پیچان زریش نیش جانفرسای من

کوس شه گفتا منم آن لعبت تندر خروش — کآسمان در گوش دارد پنبه از آوای من

خنجر شه گفت من مستقیمم زانروی هست — خون خصم شه علاج درد استسقای من

تیر شه گفتا عقابی تیزپرم کآمده است — آشیان مرگ منقار شرنگ آلای من

گرز شه گفتا من آن کوه دماوندم که هست — در بر البرز برز پادشه ماوای من

خود شه گفت ابلق من پر نسر طائر است — کآشیان فرموده اندر فرق فرقدسای من

درع خسرو گفت من شستم تن دارا نهنگ — حلقه اندر حلقه باشد سیمگون سیمای من

خنگ خسرو گفت آن شدید بر صرصر جنبشم — گنبدی جولان سزد هفت آسمان صحرای من

رایت شه گفت من آن آیت فتحم که هست
طرهٔ رخسار نصرت پرچم یلدای من

بزم شه گفتا منم فردوس و ساغر سلسبیل
ساقیان غلمان و حوری طلعتان حورای من

دست شه گفتا منم آن ابر نیسانی که هست
بحر را مخزن تهی از همت والای من

جام دارا گفت مانا کوثرم زآنرو که هست
بزم عشرت خیز خسرو جنت الماوای من

رای شه گفتا منم موسی و خصمم سامری
تا چه گوید سحر او با معجز بیضای من

کلک شه گفتا منم اسکندر صاحبقران
نقش من ظلمات و آب زندگی معنای من

خسروا گر چند روزی گشتنم از درگاه دور
در ازای این جسارت کرده چرخ ایذای من

گر بنادانی ز من دانی گناهی سرزده است
این جهانسوز تو و این فرق فرقدسای من

همرهی با ناظر منظور بد منظور از آنگ
او بهر کاری نظر دارد با ستر ضای من

ور گناهی در حقیقت نیست تشریف فوست
تا ز تشکیک بلا ایمن شود بالای من

دیر مانی داورا چندانکه گوید روزگار
بر سر آمد مدت دوران تن فرسای من

فی المدیحه

دوش که شاه اختران والی چرخ چارمین
کرد ز اوج آسمان میل بمرکز زمین

من ز پس نماز فرض اندر خانهٔ خدا
بر نهجی که وارواست از در شرع و راه دین

کردم زی سرای خود میل و زدم قدم برون
گشته چنان بکوه و در گه به یسار و گه یمین

چشم بپای و پا بره نرم گرای و گند رو
دل بخیال و گه بگه تفته و در بهم و غمین

گاه بهوای فال و گه بخیال سیم و زر
گاه اندیشهٔ خطر گاهی فکرت دفین

نفس بفکر عز و شان تن بهوای آب نان　　دل بوصال دلستان لب بخیال ساتگین

زمزمه هردم بلب از پی جام پر ز می　　وسوسه بیحدم بدل از غم یار نازنین

کایا آن فرشته خو درچه مکانش گفتگو　　ابدره باکه همنفس ابدون باکه همنشین

من دل دربرم لگون زین غم گشته بحر خون　　تاکه به بوسدش غبب یاکه بمالدش سربرین

یابد چون پس از خورش ساده زباده پرورش　　یاکه برد برو برش یاکه کند برو کمین

سرکشی او چو سر کند میل بشور و شر کند　　از پی رام کردنش یاد کند دو صد یمین

مانا باچه دوزخی رام شد آن بهشت رو　　کز لب کوثر آیتش نوش نماید انگبین

حالی از دو چهر او آن دو کمند خم بخم　　چیند شاخ ضیمران بوید برگ یاسمین

پاس دگر چو بگذرد بستر خواب گسترد　　تا بفراش خوابگه تن دهد آن بلای دین

پس ز در ملاعبت آید و گیردش ببر　　سخت فشاردش بمن گرم ببوسدش جبین

این همه سهل بشمرم گرنه بسخت علاج او　　دیو هوس نمایدش از اثر شبق تمکین

زیرا چون بسخت جم دست بیابد اهرمن　　بیشک برسپوزد انگشت بحلقهٔ نگین

یابد چون بسخت سیم آری ناکسی ظفر　　دست ستم کند دراز ار همه خود بود نگین

آنگاه از غضب مرا ابر سر مو شود به تن　　همچو سنان گشته هم راست بزیر پوستین

غیرت عصمتم بدان دارد تا کشم بخون　　لاشهٔ خود ز تیر غم پیکر او به تیغ کین

بارهی بس خیالها بگذشت اندرم بدل　　تا بگذشت ساعتی ز اول شب بهنا وهین

طیره هنوز من در آن اول شب که ناگهم　　گشت ز خم کوچه طالع صبح دومین

در شب تیره ای عجب بنمود آفتاب رو　　گرچه بر آفتاب نی کرده‌ام هیچگه قرین

ماند چو من دو چشم من خیره ز فرط روشنی　　کاین شب نی کلیم چون بیضاش اندر آستین

چون سوی او پس از وله نیکو بنگریستم ‌‌ دیدم یار میرسد بادو رخان آتشین

چشمش یک تتار فتن چهرش یک بهار گل ‌‌ جعدش یک جهان شکن لفش یک سپهر چین

قدش یک چمن نهال اما بر سرش ارم ‌‌ لعلش یک یمن عقیق اما باشکر عجین

نازک چون خیال من نقش میانش در کمر ‌‌ زیر کمرش کوه سان شکل سرین بس سمین

آیت حسن و دلبری از خم طره اش عیان ‌‌ راست چو نقش نصرت از رایت پور آبتین

بس که مهیب و جان شکر چشمش در گه نگه ‌‌ گفتی در دو چشم او شیر ژیان بود کمین

هر چه شکنج و پیچ و خم بود بزلف او نهان ‌‌ هر چه فریب و رنگ و فن بود بچشم او ضمین

چشمم بر جمال او روشن گشت و گفتمش ‌‌ لعل تو چیست گفت هی شادی یک جهان حزین

گفتمش ای بدیع رخ اهلاً مرحبا بیا ‌‌ کت بروان نهان من باد هزارت آفرین

زان پسش ز رهگذر بردم تا وثاق در ‌‌ تنگ کشیدمش ببر راست چو خازن امین

زان پس ای بسا فسون خواندم تا که رام شد ‌‌ همچو نگاوری حرون کاوریش بزیر زین

هرچه غلط گمان مرا رفت بجای دیگران ‌‌ بعد کنار و بوس شد آنهمه باویم یقین

وا بدان خبر مانده ام تا چه دهم جواب اگر ‌‌ شرح زین حکایتم پرسد خسرو گزین

آنکه بر آستان او بوسه همی دهد نبال

آنکه بخاک راه او سجده همی برد نگین

در مدح شجاع السلطنه مغفور حسن علی میرزا گوید

عید است و ساقی در قدح صهبا ز مینا ریخته ‌‌ در گوهر الماس گون لعل مصفی ریخته

کرده بی اکسیر جان در طلق زر نیخ روان ‌‌ در ساغر سیماب سان گوگرد احمر ریخته

آب انی سراب انگیخته آتش ز آب انگیخته
نا آتش حباب انگیخته در جرعه دریا ریخته

می موج زن در مشربه زان موج فوج غم شبه
اندر هلال یکشبه عقد ثریا ریخته

پیمانه کاس من معین غلمان عذاران حور عین
در بزم چون خلد برین طرح ثمار ریخته

مجلس بخوبی چون ارم زرین پیاله جام جم
زنجیرها بر پای غم از موج صهبا ریخته

خم مریم تهمت زده دوشیزه آبستن شده
وز طفل می در میکده آب مسیحا ریخته

دف بر شبیه دائره بر چنبرش صد چنبره
باهم بطرح مشوره طرح مواسا ریخته

چنگ ست از الی پشت خم در بی عفافی متهم
هردم زبانگ زیر و بم بنیاد غوغا ریخته

صهبا بسیمین بلبله بکری بشادی حامله
از نقش زرین مشعله نیرنگ بیضا ریخته

خنیاگران بر بسته صف در چنگ چنگ و نای و دف
طرح نشاط از هر طرف در بزم دارا ریخته

دارای اسکندر حشم هوشنگ طهمورث خدم
کز ابر کف گاه کرم لؤلؤی لالا ریخته

مطلع ثانی

صبح است و بر طرف افق خونست عمدا ریخته
یا اطلس چینی فلک بر فرش دیبا ریخته

شنگرف بر قرطاس بین بیجا و بر الماس بین
گرد زمرد طاس بین یاقوت حمرا ریخته

تیغ سحر پرتاب شد نجم از فلک پرتاب شد
زان زهره شب آب شد وز زهره صفرا ریخته

افراخت فرودین علم شد لشکر دی منهزم
صبح از شفق آتش نعم بر دفع سرما ریخته

با خون شب ناگهان گزوی سوادی شد عیان
از نشتر خور آسمان بر دفع سودا ریخته

بانی شجاع السلطنه چون شیر در دشت ارجنه
خون دلیران یکتنه در دشت هیجا ریخته

آنکو ز تیغ جانستان و آنکو ز قدر بیکران
هم خون سلطان ارسلان هم آب بغرا ریخته

رمحش چو ماری جانگزا آتش فشان چون اژدها — بر پیکر خصم دغا زان زهر افعی ریخته

تیغش سمندر طینتی طوسی هندی فطرتی — رومی زنگی سیتی آتش ز اعضا ریخته

آتش دل و پولاد رگ و انگه بهیئات چون کجک — وز فرق پیلان یک بیک خون پیل بالا ریخته

اقبال و دولت دو شایقش تایید و نصرت عاشقش — پیوسته اشک وامقش بر روی عذرا ریخته

جرم کواکب نسبت هالچ چون گوهر از هر سو عیان — رشحی ز دست در فشان بر طاق خضرا ریخته

طبعش نهالی بارور جودش شگوفه لطف بر — پیوسته از شاخش ثمر در باغ دیبا ریخته

هم پایش از دالشوری بر فرق مهر و مشتری — هم آب ابر آذری از طبع والا ریخته

رمحش بقتل دشمنان با زهر آلوده سنان — لیکن بکام دوستان زان زهر حلوا ریخته

در قعر دریا شد صدف بر خجلت خود معترف — تا شه لآلی ز ابر کف شه قادغربا ریخته

تیغش هلال آسا ستی از لمعه چون بیضا ستی — بر جیش تن اعدا ستی زان شکل جوزا ریخته

در عهدش اصنام ستم افتاد بر خاک عدم — چونانکه از طاق حرم شد لات و عزی ریخته

ای حرز جانها نام تو دور طرب ایام تو — دست فلک در جام تو شهد مصفی ریخته

از سده ات نازان زمین بر صدره عرش برین — بر فرق ات جان آفرین فر و وفا ریخته

تیغت بخون الستنی در خون کنارش گلشنی — صد رود خون از هر تنی روز محابا ریخته

کلکت کشیده است از رقم بر نقش انگلیون قلم — در قالب موتی ز دم روح معلی ریخته

زان منهی دریا نشین بر فلک عزلت گزین — سر پرده اندر آستین گوهر ز شهلا ریخته

ماری بود خوش خال و خط بروی ز هر رنگی نقط — در کام خصم بی غلط زهر آشکارا ریخته

مشک او ز اندازه ملک چین او رفته در مغرب زمین — مشک ای مغان آورده بین چین طغرا ریخته

گه رفته در هندوستان آلوده از عنبر دهان — طوطی صفت در کام جان شکر ز آوا ریخته

روزی که از گرد سپه جلباب بندد مهر و مه　　گرد دو زهر سو خاک ره در چشم بینا ریخته

هامون شود آمون خون صحرا شود سیحون خون　　وز هر جهت جیحون خون بر خاک و خارا ریخته

اندر زمین بست دو فلک بر آتش افشاند نمک　　سیماب در گوش ملک بینی ز هرّا ریخته

پولاد سنجان در وغا بر پارهٔ پولاد خام　　هر یک ز هندی اژدها خون پیل بالا ریخته

هنگام رزم از هر کران گردد ز تیغ خونفشان　　خون از تن قربانیان چون عید اضحی ریخته

هر صارم هندی نسب پوشش ز متن چینی سلب　　ناری شود ذات لهب کشت جانها ریخته

چون تو برون آئی ز صف کف بر لب و خنجر بکف　　بر چهر چون ماه است کلف از گرد غبرا ریخته

از خون خصم بوالهوس جاری کند رود ارس　　تیغت که اندر یک نفس صد خون به تنها ریخته

هر کس پی اخذ بقا کالا فشاند در وغا　　از ابلهی خصم دغا جان جای کالا ریخته

ای خنگ گردون مرکبت نصرت روان در موکبت　　بر طور جانها کوکبت نور تجلی ریخته

مانا بمرگ ناگهان تیغت بود جان در میان　　کز بد کنش بگرفته جان خونش مفاجا ریخته

با همتت ای دادگر دریای اعظم در نظر　　آبی ست اندر رهگذر از مشک سقا ریخته

پیرار فروردین بری کردی چو جشن عید طی　　زی ملک خور راندی بری طرح تماشا ریخته

هم پار در آتشکده آراستی جشن سده　　از قهر نار موصده بر جان اعدا ریخته

در ششش طراز امسال هم دادی طراز جشن جم　　در کام جانها از کرم نقل مهنا ریخته

ساغر زمی اندوخته کندر بکندر سوخته　　در مجمره افروخته عود مطرا ریخته

مانی بعشرت هم چنین تا سال دیگر طرح دین　　از نصرت جان آفرین اندر بخارا ریخته

ای شاه قاآنی منم خاقانی ثانی منم　　نی آب خاقانی منم زین نظم غرا ریخته

اکنون منم در شاعری قائم مقام عنصری　　از نقش الفاظ دری پیرنگ معنی ریخته

تا هست ازین اشعار تر در صفحهٔ گیتی اثر — هر دم از و گنج و گهر در سمع دانا ریخته

فرخنده باد اقبال تو پاینده ماه و سال تو — نور هدی بر حال تو ز اسماء حسنی ریخته

کلک ریاست منزلت بزم کیاست محفلت — فیض کرامت بر دلت ایزد تعالی ریخته

در ستایش شجاع السلطنه حسن علی میرزا فرماید

دوش درم آمد از درم آن مه برج دلبری — سود بر آسمان سرم از در ذره پروری

از دو کمند گیسوان وز دو کمان ابروان — بسته دو دست جادوان داده بچرخ چنبری

گر به دو زلفگان او شاه طغان نظر کند — همچو کبوتران زند بر در او کبوتری

سینهٔ صاف چون سمن عارض تر چو یاسمن — مقصد شیخ و برهمن رشک بتان آذری

ماه فلک ز روی او خاک نشین کوی او — سنگ سیه ز موی او جسته رواج عنبری

غیرت سرو و یاسمن آفت جان مرد و زن — غارت عقل و هوش من خسر ماه و مشتری

گفت که ای اسیر تب خستهٔ محنت و کرب — چند بپوئی تعب پایهٔ مرگ بسپری

شکوه بر از غم زمان پیش سکندر جهان — تا نه خوری ز بیم جان هر قدمی سکندری

شاه جهان حسن علی فارس عرصهٔ یلی — غازی دشت پر دلی مهر سپهر سروری

آنکه بگاه حشمتش شمس نموده شمسهٔ — وانکه به بزم عشرتش کرده هلال ساغری

وانکه چو پور آبتین کرده ز گرز گاوسر — مغز سترده آک ز اطعمهٔ مار حمیری

آهوی چرخ رام او شیر فلک بدام او — ملک فلک بکام او بر ملکش بهادری

آتش زارتشت اگر قبلهٔ خاص و عام شد — خاک سرای شاه بین معبد آدم و پری

رومی روز در برش همچو غلام خلخی
زنگی شام بر درش همچو سپاه بربری

بود اگر بطوس در اژدر اهرمن شکر
تا بحسام سام یل زود نمودش اسپری

شاه بطوس اندرون بست و درید و ریخت خون
هر که ز طالع زبون کرد ز کینه اژدری

رستم یل ز خستگی تافت ز روی تن عنان
بر لب رود هیرمند با همه دلاوری

گفت که نیست کارگر تیر و سنانش بر بدن
زانکه نموده بر تنش زال دهشت ساحری

هان بلکجاست روی تن تا ز خدنگ پادشه
کالبدش زره شود با همه روی پیکری

ای شه آسمان حشم کارگشای ملک جم
داور کشور عجم وارث تاج نوذری

چرخ به پیش موکبت غاشیه بر کتف کشد
ماه نوت شود عنان چرخ کند زنگاوری

خصم تو مار جانگزا تیر تو آتشین قبا
شخص تو هوشهنگ سا جشن چرا نگستری

تات چو مرکز آسمان جا بکنار خود دهد
زاول شکل خویشتن خواست بهیئت کری

نی غلطم که آسمان پیش تو هست نقطه سان
ذ زپی صولجان تو کرده چو گو مدوری

پادشهی ترا سزد ورنه بغیر لاغ نه
کوکبهٔ ملک شهی حشمت و جاه سنجری

دست کریمت از کرم غیرت ابر بهمنی
طبع همیمت از همم رشک سحاب آذری

نهرهٔ بخت در کفت داو بروی داو کشش
تا ببری بدستخون داو فلک بششدری

رونق دین جعفری گرچه به تیغ دادهٔ
لیک ز بذل بردهٔ رونق جود جعفری

مهر ز شرم رای تو از عرق جبین شود
غرقه به بحر چار مین گر نکند شناوری

خصم تو گر درین زمان لاف انا اللهی زند
جملهٔ خلق آگهند از حرکات سامری

پادشها حبیب تو چون ز نشانت دم زند
نیست عجب گر از سخن فخر کند برانوری

لیک بجانش ز آسمان هر نفسی غمی رسد
چون شود از زحمت غم زروانش بستری

جنس هنر کجا بر د پیش تو گر نیاورد — دانی کاندرین بلد ننگ شد است شاعری

تا که نجات هر تنی هست ز دین احمدی — تا که صفای هر دلی هست ز مهر حیدری

باد مخالف ترا غی و ضلال بولهب — باد مؤالف ترا جاه و مقام بوذری

چهرهٔ دوستان تو گونهٔ دشمنان تو — این ز فرح معصفری وان ز الم مزعفری

در مدح مقرب الخاقان معتمد الدوله منوچهر خان فرماید

ماه من ماند بسرو ار سرو جولان داشتی — سرو من ماند بمه ار ماه دستان داشتی

ماه بودی ماه اگر چون سرو بودی بر زمین — سرو بودی سرو اگر چون ماه جولان داشتی

سرو من ماند بماه و ماه من ماند بسرو — سرو اگر مه مه اگر سرو خرامان داشتی

سرو را ماند ببالا ماه را ماند برخ — ماه اگر گفتی سرود و سرو اگر جان داشتی

سرو بودی سرو اگر با مردمان گفتی سخن — ماه بودی ماه اگر چاه زنخدان داشتی

گفتمش سرو روان و خواندمش ماه تمام — سرو اگر بودی کمانکش ماه خفتان داشتی

قد او سرو است و مویش مشک و رویش ماه اگر — سرو بار و مشک چین و ماه مژگان داشتی

آفتابش خواندمی بی گفتگو گر آفتاب — از زنخدان گوی مشکین زلف چوگان داشتی

پرنیان بودی بنرمی پیکرش گر پرنیان — با همه نرمی دلی چون سخت سندان داشتی

لاله بودی عارضش گر لاله پیرامون خویش — همچو مشکین خط او یکباغ ریحان داشتی

می نکردی کس گناه از بیم حرمان بهشت — چون نگار من بهشت ار حور و غلمان داشتی

از فراق آن پری مجنون شدی هر کس چو من — جان بریان جسم عریان چشم گریان داشتی

ترک شهر آشوب من مانند پری گر پری | خوی زندان لعل خندان دُر دندان داشتی
ای بت پیمانه نوش ای شاهد پیمان گسل | کاش چون عشاق خوی پاس پیمان داشتی
خود لبت لعلیست گر خورشید بیجستی خراج | اینچنین لعل درخشان گر بدخشان داشتی
همچو رخسار تو صادق بود در دعوی حسن | هر که چون زلفین مفتولت دو برهان داشتی
گر نه کردی عدل سالار جهان تعمیر ملک | ملک شش را شورش حسن تو ویران داشتی
داور گیتی منوچهر آنکه بر سودی بعرشش | چرخ چارم گر چنین خورشید تابان داشتی
کی بلودی اهرمن ز انگشت جم انگشتری | آصفی گر این چنین دانا سلیمان داشتی
کوه بودی توسنش گر کوه بودی ره نورد | برق بودی خنجرش گر برق باران داشتی
گاه غوغا شرزه شیرش گفتمی گر شرزه شیر | از سنان چنگال و از شمشیر دندان داشتی
روز هیجا ژنده پیلش خواندمی گر ژنده پیل | از کمند جانستان خرطوم پیچان داشتی
توسنش باد وزان استی اگر باد وزان | جنبش برق و شکوه کوه ثهلان داشتی
اهل شرق و غرب گشتندی ز پا تا فرق غرق | گر سحابی چون عدوش چشم گریان داشتی
خنجر خونریز او را خواندمی رخشنده برق | برق اگر چون ابر موج انگیز طوفان داشتی
قدرش ار بودی مجسم صد هزاران ساله راه | برتری از منظر برجیس و کیوان داشتی
قهر جانکاهش اگر گشتی مصور در جهان | چنگ شیر و سهم پیل و سم ثعبان داشتی
در کفش شمشیر بودی اژدها گر اژدها | چون نهنگان جایگه در بحر عمان داشتی
میزبان گشتی اجل چون تیغش ار بر خوان رزم | دیو دوران تا بروز حشر مهمان داشتی
گر نسیم خلق او یکره وزیدی در جهان | سال و ماه و هفته گیتی رنگ گلستان داشتی
مرگ مانا زاده شمشیر کیهان سوز اوست | ورنه چون آلام دیگر مرگ درمان داشتی

حزم او گر خواستی از روی حکمت پیل را — در دهان پشه تا حشر پنهان داشتی

حاش لله گر کسی و براستودی در سخا — گر سخای چون سخای معن و قاآن داشتی

بر روانم طعن و لعن از معن و قاآن هیچیک — هیچو کهنه چاکرانش فضل و احسان داشتی

در صدف هر قطره اش میگشت صد عمان گهر — نسبتی با جود او گر ابر نیسان داشتی

بود آرش ترکمان چون او اگر مانند او — مرگ یکسو نهان در پیش ترکان داشتی

خنجرش گر خواستی در روز هیجا خلق را — از لباس زندگی چون خویش عریان داشتی

گر نبودی عفو او عدلش ز روی انتقام — بر گلوی مه طناب از تار کتان داشتی

حاجب مهرش اگر قهرش نگشتی گاه گاه — زینهار ار هیچ عاصی بیم عصیان داشتی

ملک بخشا تا ابد آباد بودی ملک فارس — از ازل گر چون تو سالاری نگهبان داشتی

مرترا کردی عوض شهریار ملک بخش — ملکی ار صد ره فزون از ملک گیهان داشتی

ور ترا بودی مسلم ملک ایران این چنین — کافرم گر روس هرگز قصد ایران داشتی

بود چون حزم تو گر حزم سکندر پایدار — دولتش تا کی بروز حشر پایان داشتی

گر بشوخی جاهلی گوید که قاآنی راد — داشتی حب وطن در دل گر ایمان داشتی

گویمش خود کافرم گر هیچ مومن بیش ازین — جا بگذر در ملک شیراز از دل و جان داشتی

می نبد در پارس رادی تا و را بخشد مراد — ورنه کی بیچاره عزم یزد و کرمان داشتی

شیر گردون را در افکندی بگردن پالهنگ — چون تو در دل هر که مهر شیر یزدان داشتی

حیدر صفدر که گر با عرش میرفتی بخشم — از زبونی عرش را با فرش یکسان داشتی

گر نبودی روز هیجا پای عفوش در میان — ضرب بازویش خلل در چار ارکان داشتی

ور بدامان ولای او زدی ابلیس چنگ — از عطای کردگار امید غفران داشتی

یوسف ار بر رشتهٔ مهرش نجستی اعتصام
کی خلاصی از مضیق چاه و زندان داشتی

مختصر گو غیر ذات او نبودی در جهان
واجبی در بر اگر تشریف امکان داشتی

ای دریغا نیستی در دار دنیا مصطفی
ورنه در مدحش مرا انباز حسان داشتی

ختم کن قاآنیا گفتار کز گفتار تو
وجد کردی کوه اگر گوش سخندان داشتی

فی المدیحه

گشودی زلف قیرآگین جهانرا قیروانکردی
نمودی چهر مهرآئین زمین را آسمان کردی

قمر آوردی از گردون بشاخ نارون بستی
گهر دزدیدی از عمان نهان در ناردان کردی

یکی گردنده گوئی را لقب سیمین سرین دادی
یکی باریک موئی را صفت لاغر میان کردی

بدان فتراک گیسو نرم نرمک پای دل بستی
وزآن شمشیر ابرو اندک اندک قصد جان کردی

دو پرچین گیسوی از سنبل بگرد یک گلستان گل
وزان پرچین پرچینم نژند و ناتوان کردی

نمودی چهر ماه آسمان را ز آستان راندی
گشودی غنچه گنج شایگان را رایگان کردی

دو جلباب از شب مشکین فگندی بر مه و پروین
و یا دربارهٔ ماچین دو برج از قیروان کردی

ز غم چون شام تاریک ست روز روشنم تا تو
شب تاریک را بر روز روشن سایبان کردی

ز چین گیسوی مشکین فگندی رخنه ام در دین
جزاک الله خیرا کز زره کارسنان کردی

ز بس نامهربانی با من ای آرام جان کردی
فلک را با همه نامهربانی مهربان کردی

نگارا دلبرا یارا دلارا ما وفادارا
خجل زین نامها بادی که مارا بی نشانکردی

پری بگریزد از آهن تو ای ماه پری چهره
چرا یک پاره آهن را نهان در پیرهنان کردی

سرینت از کمر پیدا میانت در کمر پنهان — بنقدی کوچه سیمی هست اگر موی زیان کردی

فگندی بر سرین از بس دو بویا سنبل مشکین — بنازم زورقی را کز دو لنگر بادبان کردی

در اول ارغوانم را نمودی زعفران و آخر — ز خون دیدهٔ و دل زعفرانم ارغوان کردی

سیه شد رویت از خط وین خطا زان زلفگان سر زد — که صد ره در سیه کاری مرا و را امتحان کردی

چه دهقانی که در زعفرانم ارغوان کشتی — چه صباغی که گاه از ارغوانم زعفران کردی

نگفتم زلف تو دزد است از کیدش مباش ایمن — از و غافل شدی تا یک طبق گوهر زیان کردی

کس از هندو شود ایمن که بسیار دید و گوهر — بتا بس سادهٔ کورا امین خود گمان کردی

سیاهی خانه کن را اختیار انجمن دادی — غرابی راهزن را رهنمای کاروان کردی

نه این زلفت همان هندو که دل زدیدی از هر سو — کجا دیدی امانت زو که اورا پاسبان کردی

نه این زلفت همان رهزن که می زد راه مرد و زن — چه موجب شد که اورا خازن گنج روان کردی

نه این زلفت همان زنگی کش از روم است دلتنگی — چه شد کاوردی و در مرز روش مرزبان کردی

نه این زلفت همان کافر که بردی دین و دل یکسر — چه شد کاندر حریم کعبه اورا حکمران کردی

نه این زلفت همان شیطان که خصمی داشت با ایمان — چه شد کادم صفت بنیان بخویشتنش رایگان کردی

نه این زلفت همان زاغی کز و ویرانه هر باغی — چه شد کان زاغ را بر باغ عارض باغبان کردی

گره کردی چو مشت پهلوانان زلف مشکین را — بصد نیرنگ و فن افتادهٔ را پهلوان کردی

الاهی زلف خم در خم چرائی این چنین درهم — چه شد کامروز با ماهم ز نخوت سرگران کردی

گهی بر مه زدی پهلو گهی با گل گرفتی خو — گه از چنبر نمودی گو گه از چین صولجان کردی

ز بس چین و گره داری بتن مانا زره داری — خدنگ کین بزه داری از آن قد چون کمان کردی

نه ماری از چه بر گنج لآلی پاسبان گشتی — نه زاغی از چه بر شاخ صنوبر آشیان کردی

نه طاؤسی چرا بر ساحت جنت قدم سودی — نه شیطانی چرا بر روضهٔ رضوان مکان کردی

تو خود یک مشت مو افزون نهٔ ای زلف حیرانم — که چون از بوی جان پرور جهان را بوستان کردی

همانا نافهٔ چینی نهفتی زیر بر چینی — و یا آهوی تاتاری بهر تاری نهان کردی

ز موی اینچنین بوی مرا بالله شگفت آید — سیه زلفا مگر جیب و بغل پر مشک و بان کردی

کجا استغفرالله مشک و بان این بوی و این نکهت — سیه زلفا مگر آستین پر ضیمران کردی

نه هرگز حاش لله ضیمران این طیب و این طیبت — سیه زلفا یقین جا در بهشت جاودان کردی

علی الله عارض حور جنان این زیب و این زینت — سیه زلفا مگر روح القدس را میهمان کردی

نیاید از دم روح القدس این طیب طوبی لک — که از یک بوی جانپرور جهانی شادمان کردی

سیه زلفا تو خود برگو چه کردی تا شدی مشکین — که من اینها که بسرودم نه اینکردی نه آن کردی

ولیکن بر دام بوی که این بو از چه شد پیدا — چرا بربسته گویم کاین چنین یا آنچنان کردی

معاذالله بهشت جاودان اینرا چه اینرا جنت — سیه زلفا مگر الفت تو با حور جنان کردی

نهانی ز شوقی دادی نسیم صبح را دزاو — غباری عاریت از درگه فخر زمان کردی

در ستایش جناب جلالت مآب
میرزا کاظم نظام الملک

چو دولت جمع گردد با جوانی — جوان لذت برد از زندگانی

بمانند نظام الملک کاورا — خدا هم داده دولت هم جوانی

نمی گنجد جهان در جامه از شوق — ز بس دارد بر و بیش شادمانی

چه خوب و خوش طراز افتاده الحق — بر اندامش لباس کامرانی

برقص آید سپهر از ذکر نامش — چو مست می ز الحان اغانی

همای همتش در هر دو عالم — نگنجد از چه از تنگ آشیانی

چو مدح او کنم اجزای عالم — زبان گردند در همداستانی

هنر در گوهر پاکش نهفته — بکردار معانی در میانی

ز حرص مدح او و یمنت لفظ — ز دل هر دم بگوشش آید معانی

محیط عرش را سازد ممثل — محیط خاطرش از بیکرانی

دقایق در حقایق درج دارد — بکردار ثوالث در ثوانی

ز میل جود بیند در دل خلق — رخ آمال و رخسار امانی

کلامش تالی عقد اللآلی — بیانش ثانی سبع المثانی

زهی ای آنکه با یکران عزمت — نیارد خنگ گردون همعنانی

ملک شاه نخستین است خسرو — تو در پیشش نظام الملک ثانی

بسان نقطهٔ موهوم خصمت — نیاید در نظر از بی نشانی

فلک گرچه زبردست است و چیره — نیارد با تو کردن پهلوانی

کمند رستمی چون تاب گیرد — نیارد تاب کاموس کشانی

از آن خندد بخصمت هر زمان چرخ — که بیند روی بختش زعفرانی

تواند عزم و حزمت در سفاین — کند این لنگری آن بادبانی

ز شوق آنکه زودش می ببخشی — زکان با سکه خیزد زر کانی

خداوندا ازین مداح دیرین — همانا داری اندک دل گرانی

شنیدم گفتهٔ قاآنی از چه … نمی جوید به بزم من تدانی
ز زحمت دادن خود شرم دارم … از ان در آمدن کردم توانی
بترسیدم که گر ارنی بگویم … ز دربان پاسخ آید لن ترانی
اگر هر خشمی از نامهربانیست … بمن خشم تو هست از مهربانی
وگر هم در دلت غیظی است شاید … که هم والکاظمین الغیظ خوانی
الا یا سرورا از چرخ دارم … حدیثی خوش چو وحی آسمانی
مگر دی با فلک کردی عتابی … که دوشش آمد بر من در نهانی
همی گفت و همی هر دم ز انجم … دو چشمش بود در گوهر فشانی
که اجداد نظام الملک را من … چه خدمتها که کردم در جوانی
زحل را هر شبی گفتم که تا صبح … کند در هر گذرگه دیده بانی
بمریخم سپردم تا کشد زار … عدوشان را به تیغ قهرمانی
بگفتم مشتری تا بر شرفشان … کند هر عید ساز خطبه خوانی
بخوان جودشان از ماه و خورشید … همی از سیم و زر بردم اوانی
بدان عفت که دانی زهره ام داشت … که هرگز کس ندیدش عیانی
برقص آوردمش در بزم عشرت … بشبهای نشاط و میهمانی
چو گشتم پیر و در میدان عمر کرد … قدم گوئی و پشتم صولجانی
نظام الملکم اکنون کرده معزول … ز دربانی و شغل پاسبانی
مرا هم عرضکی خاص است بشنو … که در خلوت بعرض شه رسانی
که قاآنی پس از سی سال مدحت … که شعرش بود چون آب روانی

ز شاهنشاه واجداد شهنشاه
گرفتی گنجهای شایگانی

گهی در جشن ها خواندی مدائح
گهی در عیدها گفتی تهانی

کنون پژمرده از بیداد گردون
چو اوراق گل از باد خزانی

بجای گنجهای شایگانش
رسد بس رنجهای رایگانی

بهل تا این ستم با او کند چرخ
چه شد آن خصلت نوشیروانی

بر آنکس کاین ستم بر او روا داشت
رسید ار چه بلای ناگهانی

ولی چون خست سوخرمن را چه حاصل
که خود فانی شود برق یمانی

غرض عیش مرا میکن منظم
بهر نوعی که دانی یا توانی

که تا من هم همه شب تا سحرگاه
ز دست دوست گیرم دوستگانی

بچنگ آرم بتی از ماه رویان
رخ از نسل پری تن پرنیانی

بدن عاجی و گیسو آبنوسی
لبان لعلی و قامت خیزرانی

رخش چون خرمن گل از لطافت
لبش چون غنچه از کوچک دهانی

خمارین نرگسش در خواب رفته
ز بیماری و ضعف و ناتوانی

لب لعلش پر از لؤلوی شهوار
چو تخت قیصر و تاج کیانی

بکام دل رسی پیوسته تا حشر
گرم زین سان بکام دل رسانی

تو خود دانی که جان یکجو نیرزد
گرا در بر نباشد یار جانی

دلم فانی شدن در عشق خواهد
چو میدانم که دنیا هست فانی

الا تا ارغوان روید ز گلزار
ز شادی باد رویت ارغوانی

بپاید تا جهان بادی بپائی
بماند تا فلک چون وی بمانی

در ستایش نواب اعتضاد السلطنه علی قلی میرزا گوید

الا که مژده می برد بیار غمگسار من
که باغ چون نگار شد چه خسپی ای نگار من

توان من روان من شکیب من قرار من
سرور من نشاط من بهشت من بهار من

غزال من مرال من گوزن من شکار من
حیات من ممات من تذور من هزار من

دهند مژده نوگلان که نوبهار میرسد
بشیر او ز بلبلان نه یک هزار می رسد

نسیم چون قرادلان ز هر کنار میرسد
بگوش من ز صلصلان خروش تار میرسد

بمغز من ز سنبلان نسیم یار می رسد
ولی ز نو بهارها به است نو بهار من

بهار را چه می کنم بتا بهار من توئی
ز خط و زلف عنبرین بنفشه زار من توئی

هزار و گل چه بایدم گل و هزار من توئی
بروزگار ازین خوشم که روزگار من توئی

همین بس است فخر من که افتخار من توئی
الا بزیر آسمان کراست افتخار من

مرا نگار ینک پی شراب ملک ری دهد
شرابهای ملک ری مرا کفاف کی دهد

بلی کفاف کی دهد شرابها که وی دهد
مگر دو چشم مست وی کفایتم ز می دهد

که شور صد قرابه می بهر نظاره هی دهد
همین بس است چشم وی نبید من عقار من

نگر کران راغها چه سبزها چه کشتها
ز لالها بباغها فراز خاک و خشتها

عیان نگر چراغها شگفته بین بهشتها
نموده تر دماغها چه خوبها چه زشتها

نموده پر ایاغها زمی نکو سرشتها
چه می که شادی آورد چو وصل روی یار من

دمن شدای پسر ببین شقیقها عقیقها
نشسته مست در دمن شفیقها رفیقها
چمیده جانب چمن رفیقها شفیقها
گساره ده بر طل و من عتیقها رحیقها

چو عقل و رای میر من رحیقها عتیقها
کدام میر داوری که هست مستجار من

ملاذ و ملجاء جهان خدیوزاده جهین
عطیه بخش راستان خدایگان راستین
سپهرش اندر آستان محیطش اندر آستین
بصد قرون ز صد قران فلک نیاردش قرین

جهین سپهر هر زمان چنان ببوسدش زمین
که آتش از دهان چکد چو شعر آبدار من

سلیل خسرو عجم فرشته فر علی قلی
چراغ دودمان جم بنجردی و عاقلی
همال ابر در کرم مثال ببر در یلی
هلاک جان گستهم ز پهلوی و پردلی

بعزم پور زادشم بحزم پیر زابلی
همین بس است مدحتش برونگار کار من

بروز کین چو جایگه به پشت رخش میکند
چو سنگریزه کوه را ز گرز بخش میکند
بخنجری که خنده ها بآذرخش میکند
سروتن حسود را بزار بخش میکند

زمین رزمگاه را ز خون بدخشش میکند
چنانکه چهرهٔ مرا ز خون دل نگار من

اگر فتد ز قهر او به نه فلک شراره
بیک سپهر ننگری نسوخته ستاره
زروی خشم اگر کند بلشکری نظاره
گمان مبر که جان برد پیاده سواره

مگر که برد باریش کند بعفو چاره
چنانکه دفع رنج و غم روان برد بار من

اگر بگاه کودکی خرد نبود مهد او
بکسب دانش اینقدر ز چیست جد و جهد او
بخاک اگر دمی دمد عقیق پر ز شهد او
تمام نیشکر شود نباتها بعهد او

بروز صید شیر نر شود شکار فهد او
چنان که در سخنوری سخنوران شکار من

اگرچه بهره مرا ز مال روزگار نی
چو مالیان مملکت شکوه و اقتدار نی
جمال نی خیول نی بغال نی حمار نی
جلال نی جیوش نی پیاده نی سوار نی

فروش نی ظروف نی ضیاع نی عقار نی
بس است قهر و چهر او ضیاع من عقار من

همیشه تا بود مکان به بحر آنچه ست را
همارہ تا در آسمان نحوست است بست را
تقابل است تا بهم شکسته و درست را
چنانکه تند و کند را چنانکه سخت و سست را

تقدم است تا همی بر انتها نخست را
همارہ باد مدح او شعار من دثار من

همیشه تا که نقطه بود میان دائره
که هر خطی که برکشی از آن بسوی چنبره
مر آن خطوط مختلف برابر اند یکسره
حسود باد صید او چو صید باز قبره

عنود راز خنجرش بریده باد حنجره
اجابت دعای من کناد کردگار من

ترکیب بند

در ستایش شاهزادهٔ رضوان وساده نواب فریدون میرزا

امروز ای غلام به از عیش کار نیست — برگیر زین زرخش که روز شکار نیست

تا می نگوئی آنکه خداوند کاهل است — کان کاهلی که نز پی کار است عار نیست

اندیشه دار اگر نشدیم ای پسر سوار — کانکس پیاده است که برمی سوار نیست

ما صید من توئی چه گرایم بسوی صید — صیدی بحضرت است که در مرغزار نیست

گور و گوزن و کبک و غزالم توئی به نقد — تنها تو هر چهاری اگر هر چهار نیست

گر گویم ای غلام که داری سرین گور — هرگز سرین گور چنین بردبار نیست

با کشی غزالی و با جلوهٔ گوزن — نی نی که آن کمانکش و این میگسار نیست

در خواهمت غزال بیابان بخط و خال — هرگز غزال در خور بوس و کنار نیست

خیز ای پسر بخادم خلوت سرا بگوی — کامروز ره ببزم خداوندگار نیست

ور آسمان بحضرت ما آورد نیاز — خادم کند اشاره که امروز بار نیست

انها کند که حضرت قاآنیست این — جبریل را نخوانده برین در گذار نیست

او مدح خوان شاه جهانست لاجرم — کس در همه زمانه بدین اعتبار نیست

شاهی که خاک از نظر پاک دُر کند
وز نقد جود کیسهٔ آمال پر کند

ما ای ندیم دولت خویش آزموده ایم — لختی ز روزگار به سختی نبوده ایم

ما گاه کف بسوی بط باده برده ایم — ما گاه لب به لعل بت ساده سوده ایم

بر دل گشاده مرد نگیرد زمانه تنگ — نهار این سخن ز بزرگان شنوده ایم

ترکی که خنده بر رخ قیصر نمی کند — ما صد هزار بوسه ز لعلش ربوده ایم

شوخی که کفش بر سر خاقان نمی زند — ما صد هزار شب بکنارش غنوده ایم

ماهی که شاه را بگدائی نمی برد — ما بارها بوس لبش را شخوده ایم

یا ابروئی که چون دم شیر است پر گره — بازی کنان شجاعت خویش آزموده ایم

وز طره‌ئی که چون تن مار است پر شکنج — ما صد هزار چین بفراغت گشوده ایم

از خود چو آبگینه نداریم هیچ نقش — وز طبع ساده نقش دو عالم نموده ایم

در عین سادگی همه نقشیم از آن قبیل — کز زنگ حرص آئینه دل زدوده ایم

در بارگاه شه به ارادت ستاده ایم — واقبال خویش را بسعادت ستوده ایم

فرخ شه آنکه هست خداوندگار من
شکرش پس از سپاس خداوندگار من

خیزید یک قرابه مرامی بیاورید — هی من خورم شراب و شما هی بیاورید

شاهانه خورد باید می را بهای و هوی — طنبور وارغنون و دف و نی بیاورید

تا یک نفس پیاله شد آمد کند بکام — همچون نفس پیاله پیاپی بیاورید

زان بار گیر روح که تا رفته در گلو — چون خون فرو رود برگ و پی بیاورید

زان دست پخت عقل که چون نور اولیا — زی رشد رهنما شود از غی بیاورید

زان جوهری که از نفحات نسیم او — بی نفخ صور مرده شود حی بیاورید

زان شربتی که در گلوی نحل اگر کنند — برجای نوش هوش کند قی بیاورید

زان پیشتر که طرهٔ طومار عمر من — چون زلف تابدار شود طی بیاورید

طبعم ز ران شیر کباب آرزو کند — ہان ہیزمش ز تخت جم و کی بیاورید

در قم شراب نیست حریفان خدا یرا — بر تر نہید گامی و از ری بیاورید

مانا شراب ری ندہد مر مرا کفاف — یک زنده رود باده ام از جی بیاورید

ور جام باده در دہن اژدہا در است — ہمت کنید و از دہن وی بیاورید

بیخویش مدح شاہجہان خوشتر آیدم — تا من روم ز خویش شماہی بیاورید

فرمانده ملوک سلیمان راستین
کش جم در آستان بود و یم در آستین

بازای غلام سرکش و خونخواره بینمت — از بہر جنگ زین زبر باره بینمت

بر پشت رخش شعلهٔ جواله خوانمت — بر روی زین ستارهٔ سیاره بینمت

نایب مناب چرخ ستمگاره دانمت — قایم مقام دہر جفاکاره بینمت

بر گرد گل دو سنبل ژولیده یابمت — بر کنج سرخ دو کژدم جراره بینمت

پوشیده روی تافته در موی بافته — روح القدس اسیر دو پتیاره بینمت

از غرفہای باغ جنان بچہای حور — گردن برون کشیده بنظاره بینمت

مانی بروزگار جوانی که از نخست — صد ره نکوتری چو دگر باره بینمت

آمد مه جمادی حالی مناسب است — گر روی چون مه و دل چون خاره بینمت

مردم بر آب و آئینه بینند ماه و من — بر جای آب و آئینه رخساره بینمت

چون خاک پای خسرو پیوسته بویمت — چون فیض دست دارا ہمواره بینمت

شاہی که از نوال نه بس مال میدہد — ہفتاد ساله توشهٔ آمال میدہد

اورنگ ملک تاج سخا افسر کرم
اکسیر فضل جان هنر کیمیای علم
میقات حلم مشعر دانش مقام فیض
عرق جمال مغز جلال استخوان فر
ایوان مجد طاق علا شمسهٔ علو
شخص کمال روح سخا پیکر سخن
باب ظفر بنای هنر دایهٔ خطر
فرزند بخت بچهٔ دولت نتاج تاج
قانون عیش اصل طرب فصل انبساط
آشوب ابر آتش زر مایه سوز سیم
ناموس عدل میر زمان مایهٔ امان
پیکان تیر نوک سنان نیش ناچخش
هرون حیا شعیب شرافت خلیل خوی

بازوی ترک پشت عرب پهلوی عجم
رکن وجود رایت جود آیت کرم
میزاب علم کعبهٔ دین قبلهٔ امم
الهام نظم سحر سخن معجز قلم
دریای فضل گنج عطا لجهٔ نعم
جسم وقار چشم حیا عنصر همم
فخر پدر مطیع برادر مطاع عم
پیمان ملک وارث کی یادگار جم
درمان درد داروی انده علاج غم
طوفان گنج دشمن کان خانه روب یم
قانون جود ناهب کان واهب درم
جاسوس مرگ پیک فنا قاصد عدم
یوسف لقا کلیم کرامت مسیح دم

غلغال مجد یارهٔ دولت سوار ملک
بازوی عدل نیروی دین شهسوار ملک

ای از نهیب تیغ تو دوزخ زبانهٔ
از چنبر کمند تو گردون نمونهٔ
در صحن فطرت تو معانی سراچهٔ
خورشید چرخ بزم ترا آفتابهٔ

وی از نهیب قهر تو محشر فسانهٔ
وز جنبش سمند تو دوران نشانهٔ
از لحن فکرت تو معانی ترانهٔ
ایوان عرش کاخ ترا آستانهٔ

هر فیضی از لقای تو عیش مخلدی	هر آنی از بقای تو عمر زمانهٔ
در خنصر جلال تو افلاک خاتمی	در خرمن نوال تو اجرام دانهٔ
چهرت چو مهر نور دهد بی وسیلتی	دستت چو ابر جود کند بی بهانهٔ
ملک ترا اندرین دنیا خرابهٔ	جود ترا معادن و دریا خزانهٔ
بر سپهر عزم ترا روزنامهٔ	گنج وجود جود ترا جامه خانهٔ
وصفت چو ذات عقل ندارد نهایتی	فکرت چو بحر عشق ندارد کرانهٔ
از لطمهٔ عتاب تو در جنبش است چرخ	با موج آسگون چکند هندوانهٔ

جاه تو جامهٔ که جهان است ذیل او
جود تو خرمنی که وجود است کیل او

شاها خدایگان سپهرت غلام باد	بر صدر گاه سدهٔ جاهت مقام باد
چون فکرت قویم تو از جان قوام جست	بر فکرت سلیم تو از حق سلام باد
از کردگار قرعهٔ بختت بنام گشت	از روزگار جرعهٔ عیشت بکام باد
از تیغ روشن تو که برهان قاطع است	بر منکران بخت تو حجت تمام باد
چون کرم قز که رشتهٔ او هست دام او	رگهای خصم بر تن خصم تو دام باد
مشکین مشام کلک تو چون عطسه زن شود	زان عطسه مغز هفت فلک را زکام باد
بی گرمی سخای تو در دیگ آرزوی	هفتاد ساله پختهٔ آمال خام باد
بی ماه خلنجی می خلر بود حرام	با ماه خلنجت می خلر بجام باد
نقد این زمان عروس جهان چون بعقد تست	با هر که جز تو انس بگیرد حرام باد
گرد سمند و برق پرندت بروزگار	تا روز حشر مایهٔ نور و ظلام باد

وز زهرهٔ گفیدهٔ خصمت بروز کین | ناف سما و پشت زمین سبز فام باد

قاآنی اگرچه سحر حلال آورد همی
کوته کند سخن که ملال آورد همی

ترکیب بند

در مدح شاهزاده فریدون میرزا سروده

ای زلف تیره سایهٔ بال فرشته‌ئ | یا از سواد دیدهٔ حورا سرشته‌ئ
آن رخ ستاره است و تو چون چرخ ستاره‌ئ | یا نی فرشته است و تو بال فرشته‌ئ
بر گرد مه ز مشک سیه توده توده‌ئ | بر سرخ گل ز سنبل تر پشته پشته‌ئ
هندو بچهره لام کشد وین عجب که تو | هندوئی و بصورت لام نوشته‌ئ
عودی نه عنبری نه عبیری نه نافهٔ | دامی نه حلقهٔ نه کمندی نه رشته‌ئ
طومار عمر تیره مائی واز جفا | طومار عمر زنده دلان در نوشته‌ئ
برگشته چو لشکر برگشته از قتال | مانا ز غارت دل ما باز گشته‌ئ
بی کلفت مضاربه بس قلب خسته‌ئ | بی زحمت محاربه بس خلق کشته‌ئ
در باغ خلد خسپی از آن رو معطری | در آفتاب گردی ازان رو برشته‌ئ
از عود نزد بانی ازان پایه پایه‌ئ | وز مشک بادبانی ازان رشته رشته‌ئ
دام دلی و در بر آن خال مشکبار | مانند دانه ایست که در دام هشته‌ئ
یا تخم فتنه ایست که در مرغزار حسن | از بهر بیقراری عشاق کشته‌ئ

چون سبز گشته ایست خط یار و تو مدام | دهقان صفت مجاور آن سبز کشته
آید چو خاک مقدم شاه از تو بوی مشک | زلفا مگر به مشک فروشان گذشته

شاه جهان فریدون سلطان راستین
کش جای دست بینی عمان در آستین

ای زلف تیره هر دم دامن فرازنی | تا دامنی بر آتش سوزان ما زنی
خواهی مگر که گل چنی از باغ چهر یار | کابدون همی چو گلچین دامن فرازنی
زنگی فروز داتش و دامن براو زند | زنگی نه بر آتش دامن چرا زنی
هندو گر آفتاب پرستد نواهی شگفت | چندین بر آفتاب چرا پشت پا زنی
زانسان که خویش را بجو اصل زند عقاب | هر لحظه خویش را بر رخ دلربا زنی
بر روی یار من چو دهد جنبشت نسیم | مانی بزنگئی که برومی قفا زنی
معذور دارمت اگرم قصد جان کنی | هندوئی و بخون مسلمان صلا زنی
مو کیمیای زر بود ذالنون سپهر ما | مو یار واست گر قدری کیمیا زنی
بازو زند بهر شنا اندر آب و تو | بازو همی بخون دل آشنا زنی
دلها ز لف ربائی و هر دم بکار ظلم | تحسین کنی سپاس بری مرحبا زنی
کی سایه افگنی بسر باتو کند غرور | بر فرق آفتاب فروزان لوا زنی
هندوی آستانه شاهی از آن قبل | هر دم طپانچه بر رخ شمس الضحی زنی

شاهی که هست کشور او عالمی دگر
در ملک جم بود به حقیقت جمی دگر

ای زلف هر دلی که بود در ضمان تو | از فتنهٔ زمانه بود در امان تو

دل جای در تو دارد و تو در دل العجب | تو آشیان او شده او آشیان تو

جان چشم در تو دارد و تو چشم بر جان | تو پاسبان او شده او پاسبان تو

چشم شبان تیره همی آرزو کند | تا از شبان تیره بجویم نشان تو

دامن فرو مچین که گرم جان رود ز دست | از دامن تو دست ندارم بجان تو

با ابروان بگشتن ما عهد بستهٔ | مشکل توان کشید ازین پس کمان تو

جائی مرا عنان تحمل رود ز دست | هر گه که باد دست زند در عنان تو

دلهای ما چو بار گران میکشی بدوش | چون موی از آن خمیده تن ناتوان تو

گویند سوی چین نرود هیچ کاروان | دین رسم باژگونه بود در زمان تو

دلها کند بچین تو چون کاروان سفر | وز چین زلف تو نرود کاروان تو

مانا غلام درگه شاهی از آن قبل | خورشید سر گذارد بر آستان تو

درج عقیق و گوهر اگر نیستی ز چیست | آویزهٔ عقیق و گهر بر میان تو

نی نی چو من مدیح جهاندار گفتهٔ | کانباشته است از در و گوهر دهان تو

مشکین چو خلق شاهجهانی از آن بود | زیب عروس مدحت من داستان تو

شاهی کز آب قهرش آذر بر آورد
وز خاک تیره لطفش گوهر بر آورد

ای زلف گشته پیکر من موئی از غمت | از موبه دامنم شده آموئی از غمت

جائی ندانم از همه آفاق کاندرو | چشمان من نکرده روان جوئی از غمت

محراب وار خم شودم پشت بندگی | گر در رسد اشارهٔ ابروئی از غمت

چوگانم احتیاج نباشد که روز و شب | سرگشته ام چو گوئی بهر کوئی از غمت

گر صد هزار کوه گرانم نهد بدوش | آسان کنم چو کاه به نیروئی از غمت

جنت جهنمی شود از تفّ آه من | گر بشنوم بساحت آن بوئی از غمت

جان کیست تن کدام صبوری چه تاب چیست | گر در رسد بشارت برغوئی از غمت

تا بو که قصهٔ تو بپوشم از این و آن | آرم هماره روی بهر سوئی از غمت

موی از کفم بر آمد و بر نادم زدست | گر کف باختیار دهم موئی از غمت

زانرو که برد باد بهر سوی بوی تو | رومی نهم چو باد بهر سوئی از غمت

مانی غبار مقدم شه را ببوی و رنگ | زان در جهان فتاده هیاهوئی از غمت

شاهی که کرده نو چو نبی دین ذو الجلال
بعد از هزار و دوصد و پنجاه و اند سال

ای زلف همچو چنگل شهباز بینمت | یا لیت اگر بچنگل شه باز بینمت

از بس بگونه تیره و در حمله خیرهٔ | پرّ غراب و چنگل شهباز بینمت

چون بخت دشمن ملک آشفتهٔ و لیک | چون خنگ شاه سرکش و طنّاز بینمت

شاه جهان مگر بتو دستی دراز کرد | کز فرط فربهی همه تن ناز بینمت

طرّارهٔ بسیرت و جرّارهٔ بشکل | جادوی هند و کژدم اهواز بینمت

شیرازهٔ صحیفهٔ حسنی و از جفا | شور عراق و فتنهٔ شیراز بینمت

بوی تو ره نماید ما را بسوی تو | مشکی شگفت نیست که غمّاز بینمت

اندر قفای لشکر دلهای خستگان | چون گرد خنگ شاه سبکتاز بینمت

مانند سایهٔ علم شه بکوه و دشت | گه بر نشیب و گاه بر افراز بینمت

در پای یار من بارادت سر افگنی | ویحک چو جیش خسرو سرباز بینمت

شاهی که وصف جودش چون خامه سر کند
چون گنج روی نامه پر از سیم و زر کند

شاهی که چون بجوشن ماهی در انجم است — یا غوطه ور نهنگی در بحر قلزم است
گر جوئی از جمال بمهرش تفاخر است — ور گوئی از جلال بچرخش تقدم است
گیهان به بحر جودش چون قطرهٔ یم است — گردون بد جاهش چون حلقهٔ گم است
غایب نگردد از نظر خلق رحمتش — ماند همی بنور که در چشم مردم است
بیضا فروزد از دل کانیم تفکر است — پروین فشاند از لب کانیم تکلم است
با تیغ بحر سوزش الیاس و خضر را — اول عمل که فرض نماید تیمم است
وز نوک تیغ و نیش سنانش بروز رزم — یک حمیر اژدها و یک اهواز کژدم است
آن کوه ره نورد که رخشش نهاده نام — چرخ مدورش چو یکی گوی در دم است
البرز کوه با همه برز و همه شکوه — چون سنگریزه است کش آژیده درهم است
هم سیر او ز گرمی استاد صرصر است — هم پشت او ز نرمی خلاق قائم است
هر گه بحمله آتشی از نعل او جهد — آن آتش دهان را الوند هیزم است
کوه رزین و باد بزین روز کارزار — گوئی گه درنگ و شتابش اب و ام است
با بخت حمله اش را گوئی توافق است — با فتح پویه اش را مانا تلازم است

یارب همیشه شاه جهان زیر رانش باد
یکرانی این چنین که ظفر همعنانش باد

بدان راز حیات و زندگی وقف تجسس کن
چه حاصل از سخن سازی خیال شاعران تا کی

قصاید

مشمولهٔ امتحان آنرز (بی-اے)

غنیمت دان غنیمت دان این اوقات را دریاب

~~چه حاصل از سخن سازی~~
بجائے خود تجسس خود بود این نکته دان تا کی

نور حسین فدا متعلم منشی فاضل سرینگر

در ستایش امیر کبیر میرزا نبی خان فرماید

عید آمد و آفاق پر از برگ و نوا کرد
مرغان چمن را ز طرب نغمه سرا کرد

بی برگ و نوا بود ز تاراج خزان باغ
عید آمد و کارش همه با برگ و نوا کرد

هم ابر لب لاله پر از دُرّ عدن ساخت
هم باد دل غنچه پر از مشک ختا کرد

با ساغر می لاله در آمد ز در باغ
گل جامهٔ دیبا بتن از وجد قبا کرد

گل مشت زری جست و بباغ آمد و بلبل
برجست و صفیری زد و آهنگ صلا کرد

الحمد خدا را که درین عید دل افروز
هر وعده که اقبال بما کرد وفا کرد

آن ترک خطائی که ز ما بود گریزان
خجلت زده باز آمد و اقرار خطا کرد

یک چند ز بی برگی ما آن بُت بی مهر
چون طرهٔ برگشتهٔ خود رو به قفا کرد

وامروز دگر باره بصد عذر و بصد شرم
چون طالع فرخندهٔ ما روی بما کرد

مانا که خبر یافت که شمس الامرا دوش
کامِ دلِ ما از کرم خویش روا کرد

من رنج و عنا داشتم او گنج و غنا داد
زین گنج و غنا چارهٔ آن رنج و عنا کرد

باری چه دهم شرح در آمد بتم از در
و آهنگ وفا قصد صفا ترک جفا کرد

خجلت زده استاد و سر افگنده و خاموش
چندان که مرا خجلتش از خویش رضا کرد

برجستم و بگرفتم و او را بنشاندم
فی الحال بخندید دُعا گفت و ثنا کرد

گفتم صنما بهر چه از من برمیدی
گفتا بجز این قدر ندانم که قضا کرد

دیگر سخن از چون و چرا هیچ نگفتم
زیرا که بخوبان نتوان چون و چرا کرد

برجست و بگنجینه شد و شیشه و ساغر
آورد و بلورین تنه مینا به هوا کرد

می ریخت به پیمانه و نوشید و دگر بار پر کرد و بمن داد و هم الحق چه بجا کرد
بنشست بزانوی من آنگاه ز بوسه هر وام که بر گردن خود داشت ادا کرد
روی و لبم از مهر ببوئید و ببوسید هی آه کشید از دل و هی شکر خدا کرد
گه شاکر وصل آمد و گه شاکی هجران گه رخ بزمین سود و گهی سر بسما کرد
گه گفت و گهی خفت و گه افتاد و گهی خاست گه دست برافشاند و گه آهنگ نوا کرد
بنمود گهی ساعد و برچید گهی ساق هر لحظه بنوع دگر اظهار صفا کرد
گه از سر حیرت بفلک کرد اشارت یعنی که مرا دور فلک از تو جدا کرد
گه رقص و گهی وجد و گهی خشم و گهی ناز الحق نتوان گفت که از عشوه چها کرد
گفتم صنما آگهیت هست که گردون چرخی زد و ایام بکام شعرا کرد
خجلت زده خندید که آری بشنیدم جودیکه بجای تو امیر الامرا کرد
سالار نبی خلق نبی اسم که جودش چون رحمت یزدان بهمه خلق ندا کرد
بدر شرف از طلعت او فر و بها یافت شاخ امل از شوکت او نشو و نما کرد
جوزا زپی طاعت او تنگ کمر بست گردون زپی خدمت او پشت دوتا کرد
ای میر جوان بخت که یزدان بدو گیتی خشم و کرمت اسبب خوف و رجا کرد
گردون صفت عزم تو پوید ز مان گفت گیهان لقب تیغ تو سوزنده فنا کرد
از جور جهانش نبود هیچ رهائی هر کس که ز کفت دامن جود تو رها کرد
هر روز شود رایت خورشید جهانگیر از رای منیر تو مگر کسب ضیا کرد
گر خصم تو زنده است عجب نی که وجودش زشتست بدانگونه که ز مرگ ابا کرد
خورشید که کس دیدن رویش نتوانست چون ماه نوش رای تو انگشت نما کرد

جاکرد ز بیم کرمت کان بدل کوه — کوه از فزع قهر تو ترسید و صدا کرد

میراد و جهان را کف راد تو به بخشید — هشدار که چندان نتوان جود و سخا کرد

ملکی که ضمیر تو در و هست فروزان — شب را نتواند کسی از روز جدا کرد

زرد است چو خجلت زدگان دیدهٔ خورشید — مانا که سجود درت از روی ریا کرد

اقبال ترا وهم فلک خوانده و ندانست — کاقبال ترا بیهده ز آن مدح هجا کرد

باران همه برجای عرق میچکد از ابر — پیداست که از دست کریم تو حیا کرد

تو مایهٔ آسائش خلقی و بنا چار — خود را بدعا خواست ترا هر که دعا کرد

مانا که ز دست تو بهمین تنگدل آمد — کز دست تو کان پیرهن جسم قبا کرد

عکسی ز سنان تو در افتاد به دریا — آبش همه آتش شد و آهنگ هوا کرد

یارب که کند بار خدا کام روایت — دست تو چو کام همه آفاق روا کرد

یارب چو خضر زندهٔ جاوید بمانا د — هرکس که سر از مهر بپای تو فدا کرد

در ستایش شاهزاده رضوان وساده شجاع السلطنه حسن علی میرزا طاب الله ثراه فرماید

غم و شادیست که با یک دگر آمیخته اند — یا مه روزه بنوروز در آمیخته اند

در کفی رشتهٔ تسبیح و بکفی ساغر می — راست با عقد ثریا قمر آمیخته اند

تر دماغ از مئی شب خشک لب از روزهٔ روز — ورع خشک بدامان تر آمیخته اند

در کفِ شیخ عصا در کف میخوار قدح — اژدها با ید بیضا اثر آمیخته اند

همه را چهره چو صندل شده از روزه ولی — صندلی هست که با درد سر آمیخته اند

مطرب و نالهٔ نی واعظ و آوازهٔ وعظ — لحن داؤد بصوت بقر آمیخته اند

تا چرا روزه بنوروز در آمیخته است — خلق با وی ز سر کینه در آمیخته اند

همه با روزه بجنگند و علاجش نکنند — روبهانند که با شیر نر آمیخته اند

باز نوروز شود چیره هم آخر که کنون — نیمی از خلق بدو بیخبر آمیخته اند

روزه کس راند هر چیز و کند منع ز خور — ابله آنانکه بدو بی ثمر آمیخته اند

گرچه بر روزه بشورند هم آخر که سپاه — با ملوک از پی تحصیل خور آمیخته اند

خوان نوروز پُر از نعمت الوان با او — زین سبب مردم صاحب هنر آمیخته اند

منع می هم نه کند ز آنرو با او سپهی — هم چو رندان جهان معتبر آمیخته اند

زاهدان را اگر از سبحه کرامت اینست — که یکی رشته بصد عقده بر آمیخته اند

ساقیان راست ازین معجزه کز ساغر می — آب و آتش را با یکدگر آمیخته اند

کرده در جام بلورین می چون لعل روان — نی نی الماس بیاقوت تر آمیخته اند

آتش طور عجین با ید بیضا کردند — نار نمرود به آب خضر آمیخته اند

باده در کام فرو ریخته از زرین جام — خاوران گوئی با باختر آمیخته اند

سُرخ مرجان تر آمیخته با لؤلؤ خشک — تا بساغر می مرجان گهر آمیخته اند

رنگ و بو داده بمی لاله رُخان از لب و زلف — یا شفق را به نسیم سحر آمیخته اند

کرده در جام هلالی می خورشید مثال — یا هلالیست که با قرص خور آمیخته اند

قطرهٔ آب بهم بسته که هیچش نم نیست — با روان آتش نمناک در آمیخته اند

آب بی نم نگر و آتش پُر نم که به طبع — هر نمش را بهزاران شرر آمیخته اند

اشک می پاک کند خون جگر را اگر چه — رنگ آن اشک بخون جگر آمیخته اند

نی خبر میدهد از عشق و خبر دار مباد — گوش و هوشی که نه با آن خبر آمیخته اند

شکل باریست که باده دهنش نیست زبان — طبع زهرش بمزاج شکر آمیخته اند

چنگ در چنگ خوش آهنگی کز آهنگش — هوش شنوائی با گوش کر آمیخته اند

شاهدان بسته کمر کوه کشتی را میان — زان سرین ها که بموی کمر آمیخته اند

هفت سین کز پی تحویل گزارند بخوان — گلرخان رنگی ازان تازه تر آمیخته اند

ساعد و سینه و سیما و سر و ساق و سرین — هفت سین آسا با سیم بر آمیخته اند

گوئی از لخلخهٔ عود و سرائیدن رود — بوی گل با دم مُرغ سحر آمیخته اند

مهوشان قرص تباشیر تن اندام سفید — ازپی راحت قلب کدر آمیخته اند

تا همی از زر و یاقوت مفرّح سازند — می یاقوتی با جام زر آمیخته اند

گلعذاران شکرلب بعلاج دل خلق — هر زمان از رُخ و لب گل شکر آمیخته اند

همه مشکین خط و شیرین لب و سیمین عارض — نو به و هند عجیب با خزر آمیخته اند

نقشبندان قضا بر زبر دیبهٔ خاک — نقشها تازه تر از شوشتر آمیخته اند

جعد سنبل چو زره عارض نسرین چو سپر — ازپی کینه زره با سپر آمیخته اند

مقدم اهل طرب غالیه بو بسکه بباغ — عطر گل در قدم پی سپر آمیخته اند

شجر باغ چنان از چه بتحریک صبا — گر نه رُوح حیوان با شجر آمیخته اند

حجر از فرط لطافت ز چه ناید به قطر — گر نه جان ملکی با حجر آمیخته اند

چشم نرگس ز چه بر طرف چمن حاشه بین — گر نه چشمش بخواص نظر آمیخته اند

از مطر زنده چرا پیکر ریحان نبات — دم عیسی نه اگر با مطر آمیخته اند
شاهد گل شده بازاری از مقدم آن — نکهت نافه بهر رهگذر آمیخته اند
آب همرنگ تر شده از بسکه بباغ — حشر سبزه بهر جوی و جر آمیخته اند
بسکه در نشو و نمایند ریاحین گوئی — طبع شان ز آب و گل بو البشر آمیخته اند
سوسن و عبهر و گل لاله و ریحان و سمن — رسته در رسته حشر در حشر آمیخته اند
گوئی از خیل خدیوان معظم که بار — نفسش بزم ملک داو گر آمیخته اند
خسرو راد حسن شاه که از غایت لطف — روح پاکانش با خاک در آمیخته اند
جرأت انگیز ز بس موقف رزمش گوئی — خاکش از زهرهٔ شیران نر آمیخته اند
یک الف ترهٔ خشکیست بخوان کرمش — هر تر و خشک که در بحر و بر آمیخته اند
اجر یک روزهٔ سگبان جلالش نبود — هر چه در خوان بقا ما حضر آمیخته اند
ابر و دریا نه ز خود این همه گوهر دارند — با کف داور فرخنده فر آمیخته اند
دوست ساز است عدو سوز همانا ز نخست — طینتش را ز بهشت و سقر آمیخته اند
خاک راه تو شد اکسیر ز بس شاهانش — با بصر از پی کحل بصر آمیخته اند
روزی از گلشن خلقت اثری گشت پدید — هشت جنت را زان یک اثر آمیخته اند
وقتی از آتش قهرت شرری شد روشن — هفت دوزخ را زان یک شرر آمیخته اند
ظفر از جیشش تو هرگز نشود دور مگر — طینت جیشت ترا از ظفر آمیخته اند
پاس ایوان تو اشب همه شب انجم چرخ — دیده تا وقت سحر با سهر آمیخته اند
صارمت صاعقهٔ خرمن عمر است مگر — جوهرش با اجل جان شکر آمیخته اند
نیزه از بس که گشاید رگ جان پنداری — با سنانش اثر نشتر آمیخته اند

یا بد آمیزش جان جسم یلان با جوشن — گوئی ارواح بود با صور آمیخته اند
بسکه در خود یلان تیغ کند جا گوئی — خود ابطال به تیغ و تبر آمیخته اند
تیرها بسکه نشیند بزره پنداری — عاشقان با صنمی سیمبر آمیخته اند
پدران خنجر خونریز ز مغلوبی جنگ — رو ستم وار بخون پسر آمیخته اند
پسران دشنهٔ فولاد ز سرگرمی کین — همچو شیرویه بخون پدر آمیخته اند
تیغت آنگاه که بر فرق عدو گیرد جای — ماه نو گوئی با باختر آمیخته اند
گاو سر گرز به دریای کفت پنداری — کوه البرز به بحر خزر آمیخته اند
گوهر نظم دلارای تراقا آنی — راستی گرچه بسلک گهر آمیخته اند
خازنان ملک از بهر خریداری آن — هر دو شطرش بده مثقال زر آمیخته اند
کم شود قیمت کالا چو فراوان گردد — با فراوانی کالا ضرر آمیخته اند
بدل و دست ملک بین که دُر و گوهر را — بسکه بخشید چسان با مدر آمیخته اند
تا که هموار ز همواری و ناهمواری — که به نیک و بد دور قمر آمیخته اند
تلخی کام بود لازم شیرینی عیش — شهد با زهر و صفا با کدر آمیخته اند
تلخی کام تو دشنام تو باد العدو — گرچه دشنام تو هم با شکر آمیخته اند

و آن چنان عیش تو شیرین که خود اقرار کنی
که از و شربت جان بشر آمیخته اند

در مدح شجاع السلطنه حسن علی میرزا گوید

باد نوروزی شمیم عطر جان می آورد — در چمن از مشک چین صد کاروان می آورد

رستم عید از برای چشم کاؤس بهار — نوشدارو از دل دیو خزان می آورد
یا منوچهر صبا زی آفریدون ربیع — فتح نامه سلم دی از خاوران می آورد
بهر فرع بیوراسپ دی گلستان کاوه را — از گل سوری درفش کاویان می آورد
رستم اردی بهشتی مژده نزد طوس عید — از هلاک اشکبوس مهرگان می آورد
بهر ناورد فرامرز خریف اینک سپهر — از کمان بهمنی تیر و سنان می آورد
یا پیام کشتن دارای دی را باد صبح — در بر اسکندر صاحبقران می آورد
یا شماساس خزان اغارن اردی بهشت — دستگیر از نیزهٔ آتش فشان می آورد
یا نوید قتل کرم هفتواد دی نسیم — در چمن چون اردشیر بابکان می آورد
یا گروی فصل دی را برفراز تل خاک — گیو فروردین بخواری موکشان می آورد
نفس نامیه انگر کانیک باستمداد باد — نقشها از پرده در سلک عیان می آورد
خواهران لاله و گل را از هفت اندام خاک — همچو روئین تن ز راه هفتخوان می آورد
خندهٔ گل را است باعث گریهٔ ابرای شگفت — کاشک چشم او خواص زعفران می آورد
نفس نامی خود (شست) نشدی نیست بل اهنوخوت — صنعها بین تا ز هر حرفت چسان می آورد
گاه بر مانند نسّاجان پرند از نسترن — در سمن دیبا و وز گل پرنیان می آورد
گاه بر هنجار صرّافان زر و دینار چند — از گل خیری ببازار جهان می آورد

مطلعی از مطلع طبعم بر آمد کز فروغ
مهر را در چادر تجلی نهان می آورد

مطلع ثانی

ساقی ما تا شراب ارغوان می آورد
بزم را آن رزم گلگشت جنان می آورد

جام کیخسرو پُر از خون سیاوشان کند
در دل الماس یاقوت روان می آورد

قصد اسکندر همین ظلمات بدنی آب خضر
طبع رمز این سخن را در بیان می آورد

خود تمنی انست اسکندر مگر کاندر شراب
هست تاثیری که عمر جاودان می آورد

از دل صاف صراحی در تن تابنده جام
دست ساقی مایهٔ روح روان می آورد

دست افشان پای کوبان سرخوش ساقی ساده روی
رو بسوی درگه پیر مغان می آورد

خلق را جشنی دگرگون است گویا نوبهار
از شمیم عطر گل شان شادمان می آورد

یا نسیم صبحگاهی مژدگانی نزد خلق
از نزول موکب شاه جهان می آورد

قهرمان ملک جمشیدی بهادر شه حسن
آنکه کیوان را بدرگه پاسبان می آورد

آن شهنشاهی که هر شام و سحر از روی شوق
سجده بر خاک رهش هفت آسمان می آورد

آنکه یک رشح کف او آشکارا صد هزار
گنج بادآور و گنج شایگان می آورد

هر کرا الطاف او تاج شرف بر سر نهاد
روزگارش کامگار و کامران می آورد

هر چه جز نقش وجود او ست نقاش قضا
بر سبیل آزمون و امتحان می آورد

هیچ دانی با عدو تیغ جهان سوزش چه کرد
آنچه بر سر کشت را برق یمان می آورد

تا بدیوان جهان نامش رقم کرد آسمان
نام شاهان را که اندر داستان می آورد

رفعت کاخ جلالش در سر ایوان دماغ
کاردانان یقین را در گمان می آورد

نصرت و فیروزی و فتح و ظفر را روزگار
بارکاب شوکت او همعنان می آورد

حسرتِ دستِ گهربارش مزاج ابر را
با خواص ذاتی طبع دخان می آورد

فرهٔ دیهیم دارائیش هر دم صد شکست
بر شکوه افسر شاه اردوان می آورد

خصم باوی چون ستیزد خر سواری از کجا
تاب ناورد سوار سیستان می آورد

مور کز سستی نیارد پر کاهی بر کشید
کی گزندی بر تن شیر ژیان می آورد

یا طنین پشهٔ لاغر که هیچش زور نیست
کی خلل بر خاطر پیل دمان می آورد

نی گرفتم اژدر طوس است آسیب از کجا
بر تن و بازوی سام پهلوان می آورد

کهترین کریاس دار بارگاه حشمتش
از جلالت پا بفرق فرقدان می آورد

گردش گردون بگردش کی رسد هر گه که او
در جهان رخش عزیمت را جهان می آورد

لرزه اندر پیکرِ هفت آسمان افتد ز بیم
چون بهیجا دست بر گرزِ گران می آورد

دفترِ شاهانِ پیشین را بشوید اندر آب
هر کجا آفاق نامش بر زبان می آورد

ای شهنشاهی که از تاثیرِ عدلت روزگار
صعوه را از چنگلِ باز آشیان می آورد

گر ز فرمانت فلک گردن کشد بر گردنش
دست دوران پالهنگ از کهکشان می آورد

روزگار از ازدواج چار مام و هفت باب
با کفت طفل عطا را توامان می آورد

نیست جز تاثیر تابان نجم بختت هر چه را
لاب نه اسطرلاب وی مزارد جان می آورد

معجز تاثیر انفاس تو در تسخیر ملک
از دم عیسی روح الله نشان می آورد

موسی شخص تو فرعون حوادث را ستوه
از ظهور معجز کلک و بنان می آورد

مر قضا را در نظامِ حل و عقد روزگار
هر چه گوئی این چنین او آنچنان می آورد

آسمان جز مهر و کینت ننگرد سرمایهٔ
آشکارا هر چه از سود و زیان می آورد

چون فلک صاحبقرانی چون ترا نامد پدید
زان سبب آسوده ات از هر قران می آورد

شادزی شاها که دایم بر وجودت عقل پیر
مژده‌ها از جانب بخت جوان می آورد

سوی قاآنی زروی مرحمت چشمی فگن
کز در معنی بشارت هر زمان می آورد

گرچه نظمش نیست نظمی کش توانستن شنید
زانکه طبعش آسمان و ریسمان می آورد

لیک چون هموار در مدح تو میراند سخن
روح پاک افضل الدینش بدست نیک باد

روزنگارش هر دو عالم رایگان می آورد
تهنیت هردم زخاک شیروان می آورد

روز و ماه و سالیان درد و غم و رنجت مباد
تا که دوران روز و ماه و سالیان می آورد

در ستایش پادشاه رضوان جایگاه مروج ملت نبی حجازی محمد شاه غازی طاب ثراه فرماید

ساقی بده رطل گران زان می که دهقان پرورد
انده برد غم بشکرد شادی دهد جان پرورد

درخم دل پیر مغان در جام مهر زرفشان
در دست ساقی قوت جان رخسار جانان پرورد

درجان جهد زان پیشتر کز وی گلو یابد خبر
نارفته از لب در جگر کز رخ گلستان پرورد

چون بر فروزد مشعله یکسر بسوزد مشغله
دیوار شود ز و حامله حوری بزهدان پرورد

بر دل گشاید بوستان بر رخ نماید ارغوان
در مغز کارد ضیمران در روح ریحان پرورد

شادی دهد غمناک را کسری کند ضحاک را
بیجاده سازد خاک را وز خاک انسان پرورد

از سنگ سازد توتیا وز خاک آرد کیمیا
از درد انگیزد صفا وز درد درمان پرورد

برگل فشانی گل شود بر خس چکد سنبل شود
زاغ ار خورد بلبل شود صدگونه الحان پرورد

نشتر کاندر گلو

جلّاب جان قلّاب تن مایه خرد دایه فطن — طعمه بیان لقمه سخن کان لقمه لقمان پرورد

تبیان کند تلبیس را انسان کند ابلیس را — هوش هزار ادریس را در مغز نادان پرورد

می چون دل بینا بود کورا بدن بینا بود — با آتش سینا بود کش آب حیوان پرورد

دل را ازو زاید شعف جان را ازو خیزد شرف — چونانکه گوهر را صدف از آب نیسان پرورد

از جان پاکان خاک او وز روح آب تاک او — کابدون عصیر پاک او جان سخندان پرورد

زان جوهر خورشید فش گر عکسی افتد در حبش — خاک حبش فردوس وش تا حشر غلمان پرورد

لعل بدخشانش لقب ماه درخشانش سبب — ماه درخشان ای عجب لعل بدخشان پرورد

جان را سرور و سور ازو دل را نشاط و شور ازو — مانا جمال حور ازو در خلد رضوان پرورد

در خم روان دارد همی زان رو فغان دارد همی — در جام جان دارد همی زان جان پژمان پرورد

دی با یکی گفتم بری جان به و یا می گفت هی — جان پرورد تن را و می جان را دو چندان پرورد

چون مطرب آید در طرب یاری طلب یاقوت لب — سیمین بری کاندر قصب ماه درخشان پرورد

عقد ثریا در لبش سی ماه نو در غبغبش — وآن زلف هندو مشربش کفری که ایمان پرورد

زلفش چو دیوی خیره سر وز دزد شب دیوانه تر — کز زیو یک گردون قمر در زیر دامان پرورد

گل پرور در مشک چین گوهر فشاند انگبین — بیضا نماید ز آستین مه در گریبان پرورد

جوزا نماید از کمر پروین فشاند از شکر — کژدم گذارد بر قمر گوهر بمر جان پرورد

پیدا لب و پنهان دهان این توش تن آن نوش جان — بس جان و دل کز این و آن پیدا و پنهان پرورد

رویش ز دیبا نرم تر وز فتنه بی آزرم تر — آبی از آتش گرم تر کز شعله عطشان پرورد

خورشید رو ذره دهان تاریک مو روشن روان — فربه سرین لاغر میان کاین کاهد و آن پرورد

زلفش چو طنازی کند بر ارغوان بازی کند — بر مه زره سازی کند در خلد شیطان پرورد

پوشیده گلبرگ تری در زیر زلف عنبری — گوئی ز دان مشتری در جرم کیوان پرورد
مشکین خطش برگرد لب پیوست مور جوشان بر رطب — گرد نمکدان ای عجب یکدسته ریحان پرورد
دارد غمم را بیشتر سازد دلم را ریش تر — مانا هزاران نیشتر در نوک مژگان پرورد
جز خط آن سیمین بدن کافزود حسنش را ثمن — هرگز شنیدی اهرمن مهر سلیمان پرورد
هرکه سخن راند ز لب در من فتد شوری عجب — ناچار شور است آن رطب کش در نمکدان پرورد
چون در وثاق آید همی برچیده ساق آید همی — تکلیف شاق آید همی آنرا که ایمان پرورد
خیز ای نگار ده دله آن رسم دیرین کن یله — بگذار جنگ و مشغله کاین هر دو خسران پرورد
جامی بخور کامی بجو بوسی بده حرفی بگو — زان پیش کان روی نکو خار مغیلان پرورد
در مشت خواهم غبغبت تا سخت تر بوسم لبت — ترسم ز زلف چون شبت کو رنگ عصیان پرورد
از دو لبت ای هم نفس یک بوسه دارم ملتمس — بگذار تا خود را مگس در شکرستان پرورد
بوسی بده بی مشغله بی زحمت و جنگ و گله — کز جان فتنه زای آن حوصله کاندوه حرمان پرورد
ور بوسه ندهی ای پسر حالی بکین بندم کمر — گردد سخنور شیر نر چون رسم طغیان پرورد
وین نزهه چو قاآنی کسی کورا بود حرمت بسی — زیرا که در هر مجلسی مدح جهانبان پرورد
ماه مهین شاه جهان غیث زمین غوث زمان — کز فیروان تا قیروان در ظل احسان پرورد
دارا محمد شاه راد آن قیصر کسری نژاد — آن کز رسوم عدل و داد آئین یزدان پرورد
از حزم داند خیر و شر از عزم گیرد بحر و بر — از جود بخشد خشک و تر وز عدل گیهان پرورد
گیتی چو مهدی مهد او نظم جهان از جهد او — وز عدل او در عهد او مهتاب کتان پرورد
قهرش همه زهر اجل دوشد ز پستان اجل — مهرش همه طعم عسل در کام ثعبان پرورد
چون بر فروزد برز را در پنجه گیرد گرز را — مانند دان کالبرز را در بحر عمان پرورد

از هیبتش خصم دژم زان پیش کاید از عدم — تن را چو ماهی در شکم با درع و خفتان پرورد
ماریست کلکش گفته سر کز زهر بار د نیشکر — ماریست تیغش جان شکر کز شعله طوفان پرورد
دستش چو بخشد بال را روزی دهد آمال را — چون دایهٔ کاطفال را از شیر پستان پرورد
گر حفظ ابنای البشر از حزم او یابد اثر — چون لوح محفوظش فکر حاشا که نسیان پرورد
تا در کمین خصم دغل باوی نیاغازد حیل — از هر سر مویش اجل چشمی نگهبان پرورد
مدّاح او با خویشتن گر راند از خلقش سخن — حالی بطبعش ذوالمنن هر هشت رضوان پرورد
در بد سگال بد سیر خشم وی آرد در نظر — در دم بجانش دادگر هر هفت نیران پرورد
شاها مرا در انجمن خوانند استاد سخن — واکنون پریشان طبع من نظم پریشان پرورد
این نظم را تا گفته گیر این مدح را نشنفته گیر — این بنده را آشفته گیر ایرا که هذیان پرورد
این مدح را پا تا بسر نی بتدا و نی خبر — آری ز بد گو بد بتر بیهوشی که نقصان پرورد
هم بس عجب نی کاین ثنا افتد قبول پادشا — کاخر پسندد مصطفی شعری که حسّان پرورد
شعری دو کز غیب آمده وز غیب بیعیب آمده — وحی است و لا بل آیده تا مدح سلطان پرورد
الهام مطلق دانمش اعجاز برحق دانمش — وحی محقق دانمش وحیی که ایقان پرورد
بیواسطهٔ روح الامین این پرده زد جان آفرین — تا پرده دار ملک و دین در پرده جانان پرورد
در خواب گفتش دادگر کای از خرد بیدار تر — خلّاق بیداری شمر خوابی که ایمان پرورد
بیخود شو از صهبای من صهبا کش از مینای من — فیضی بود سودای من کز مشکل آسان پرورد
اینت بهٔ بیداری نشان کز وجد گوئی هر زمان — ساقی بدهٔ رطل گران زان می که دهقان پرورد
چون بنده عنوان کرد ها آن نغز شعر جانفزا — ارجو که اشعار مرا آن طرفه عنوان پرورد
تا رو بد از صحرا علف تا خیزد از دریا صدف — از غم عدو بینت چون کشف سر در گریبان پرورد

در مدح هژبر سالب علی بن ابی طالب صلوات الله علیه

رسم عاشق نیست با یکدل دو دلبر داشتن	یا ز جانان یا ز جان بایست دل برداشتن
ناجوانمردیست چون جانوسپار و ماهیار	یار دارا بودن و دل با سکندر داشتن
یا اسیر حکم جانان باش یا در بند جان	زشت باشد نو عروسی را دو شوهر داشتن
شکرستان کن درون از عشق تا کی بایدت	دست حسرت چون مگس از دور بر سر داشتن
بندگی کن خواجه را تا آسمان بر خاک تو	از پی تعظیم خواهد پشت چنبر داشتن
ایکه جوئی کیمیای عشق پر خون کن دو چشم	هست شرط کیمیا گوگرد احمر داشتن
تا کی از نقل کرامتهای مردان بایدت	عشوها همچون زنان در زیر چادر داشتن
از کرامت عار آید مرد را کانصاف نیست	دیده از معشوق بر بستن بزیور داشتن
گرچه گاهی از پی بوجهل جهلان لازم است	ماه را چو زانمودن سنگ را زر داشتن
عمرو را حاصل چه از نقل کرامتهای زید	جز که بر نقصان ذات خویش محضر داشتن
خود کرامت شو کرامت چند جوئی ز آن و این	تا توانی برگ بی برگی میسر داشتن
چرخ اگر گردد بفرمانت بر آنهم دل مبند	ای برادر کار طفلانست فرفر داشتن
از نبی باید نبی را خواست کز بوجهلی است	چشم اعجاز و کرامات از پیمبر داشتن
عارف اشیا را چنان خواهد که یزدان آفرید	قدرت از یزدان چرا باید فزونتر داشتن
گنج شو نه گنج جو خوشتر کدام انصاف ده	طعم شکر داشتن یا طمع شکر داشتن
در سر هر نیش خاری صد هزاران جنت است	چند باید دیده نابینا چو عبهر داشتن
مردم چشم جهان شو تا توان در چشم خلق	خویش را در عین تاریکی منور داشتن

دیدن خلق است فرض و دیدن حق فرض‌تر   دیده باید گاه احول گاه اعور داشتن
ظل یزدان بایدت بر فرق نه ظل همای   ناتوانی عرش را در زیر شهپر داشتن
پرتو حق است در هر چیز ماهی شو بطبع   تا ز آب شور یابی طعم کوثر داشتن
کوش قاآنی که رخش هستی آری زیر ران   چند خواهی چون امیران اسب و استر داشتن
تن رها کن تا چو عیسی بر فلک گردی سوار   ورنه عیسی می نشاید شد ز یک خر داشتن
میخ مرکب را بگل زن نه بدل کاسان بود   در لباس خسروی خود را قلندر داشتن
دل سرای حق بود در سرو بالایان مبند   سرو را پیوند نتوان با صنوبر داشتن
غوطه گه در آتش دل زن گهی در آب چشم   خویش باید گاه ماهی گه سمندر داشتن
گوهر جان را بدست آور که زنگی بچه را   می نیفزاید بها از نام جوهر داشتن
هم دو جعفر بود کاین صادق بد آن کذاب بود   نیست تنها صادقی در نام جعفر داشتن
چون قلم از سر قدم ساز از خموشی گفتگو   گر نمی خواهی سیه روئی چو دفتر داشتن
رستگاری جوی تا در حشر گردی رستگار   رستگاری چیست در دل مهر حیدر داشتن
همچو احمد پای تا سر گوش باید شد ترا   تا توانی امتثال حکم داور داشتن
امر حق فوریست باید مصطفی را در غدیر   از جهاز اشتران ناچار منبر داشتن
بایدش دست خدا را فاش بگرفتن بدست   روبهان را گاه از سهم غضنفر داشتن
ذات حیدر را فسر لولاک را زیبد گهر   تاج را نتوان شبه بر جای گوهر داشتن
از تعصب چند خواهی بر سپهر افتخار   نحس اکبر را بجای سعد اکبر داشتن
نیستی معذور بالله گرت باید ز ابلهی   عیسی جان بخش را همسنگ عازر داشتن
ای کم از سگ تا کی این آهو که خواهی از خری   شیر را همسایه با روباه لاغر داشتن

شیر مردی چون علی را تاج سلطانی سزاست — وان زنان را یک دو گز شلوار و معجر داشتن

طفل هم داند یقین کاندر مصاف پور زال — پیر زالی را نشاید درع و مغفر داشتن

خجلت ناید ربودن خاتم از انگشت جم — وانگه آنرا زیب دست دیو ابتر داشتن

در بر داؤد کز مزمار کوه آرد بوجد — لولیان را کی سزد در دست مزمر داشتن

زشت باشد ز نزلهای آسمانی پیش روی — همچو بیماران نظر سوی مزوّر داشتن

چون صراط المستقیم هست تا کی ز ابلهی — دیده در فحشاء و دل در بغی و منکر داشتن

نعشت ار در گل رود خوشتر گرت با پشت چشم — با فروغ مهر خاور در سه خواهر داشتن

گر چو کودک واری از ننگ ظلمات تنت — آفرینها بایدت بر جان مادر داشتن

یک جهان مرگست تیغ حیدری بر جان تو — بر نتابی مرگ را از گرز و خنجر داشتن

بر زمین نام علی از نوک ناخن برنگار — تا توانی نقش دل بر گل مصوّر داشتن

شمع بودن سود ندهد شمس شو از مهر او — تا توانی روی گیتی را منوّر داشتن

ذرّهٔ از مهر او روشن کند آفاق را — چند باید منّت از خورشید خاور داشتن

عطرسائی چند بر خود در مزی از خلقش بگو — تا توانی مغز گیتی را معطّر داشتن

رقصد از وجد و طرب خورشید در وقت کسوف — زانکه خواهد خویش را همرنگ قنبر داشتن

علم از و آموز کاسانست با تعلیم او — نه صحیفه آسمان را جمله از بر داشتن

مهر او سرمایهٔ آمال کن گر بایدت — خویش را در عین درویشی توانگر داشتن

طینت خویش ار حسن خواهی بباید چون حسین — در ولای او ز خون در دست ساغر داشتن

مهر او عودیست کز بویش خرد گیرد زکام — لیک باید شوق آتش سینه مجمر داشتن

پشت بر وی کرد روزی مهر در وقت غروب — تا ابد باید ز بیمش چهره اصفر داشتن

زورق دین را به بحر روزگار از بیم غرق / زآهنین شمشیر او فرض است لنگر داشتن
روی خود را روزی ار از شرق سوی غرب تافت / رجعت خورشید را بایست باور داشتن
ای خلیفهٔ مصطفی ای دست حق ای پشت دین / کآفرینش راز تست این زینت و فر داشتن
خشم با خصمت کند مریخ یا سرمست تست / کز غضب یا سکر خیزد دیده احمر داشتن
غالیان گویند هم خود موسیی هم سامری / بهر گاو زر چه باید جنگ زرگر داشتن
چرخ هشتم خواست مدّاحت چو قاآنی شود / تا تواند ملک معنی را مسخّر داشتن
عقل گفت این خرده کوکبهای زشت خود بپوش / نیست قاآنی شدن صورت مجدّر داشتن
گیتی ار کوهی شود از جرم بالله بیتوان / کاهی از مهر تو با آن که برابر داشتن
کی تواند جز تو کس در نهروان هفتاد نهر / جاری از خون بد اندیشان کافر داشتن
کی تواند جز تو کش یک ضربت شمشیر او / از عبادتهای جن و انس برتر داشتن
کی تواند جز تو کس در روز کین افلاک را / پر خروش از نعرهٔ الله اکبر داشتن
کی تواند جز تو کس در عهد مهد از پر دلی / اژدهای را بیک قوت دو پیکر داشتن
شاه ما را میر شاهان کن که باید مر ترا / هم ز شاهان لشکر و هم میر لشکر داشتن
خسرو غازی محمد شه که در سنجار دهر / ننگش آید خویش را همسنگ سنجر داشتن
رشکم آید مدح او گویم که شاهان بشنوند / کز گدایان گنج را باید مستّر داشتن
نه خجل گردم ز مدح او که دانم ذره را / نیست امکان مدح چهر مهر خاور داشتن
سال عمرش قرنها باد از حشر آنسوترک / تا که بر هدزا انتظار روز محشر داشتن
شه چو اسکندر جوان و خواجه همچون خضر پیر / ای سکندر لازمست این خضر رهبر داشتن
در پناه پادشه با یک اشارت عزم او / هفت خط ملک را یارد مسخر داشتن

تاکنون چون تو کسی نشنیده ست از خواجگان | ملک را فربه چنین با کلک لاغر داشتن
ملک اگر زین سان ازو بالد تواند عنقریب | تختگاه شاه را از عرش برتر داشتن

قطب عالم خواجه بادو محور دین خامه اش | لازم آمد چرخ را تا قطب و محور داشتن

در مدح حسن علی میرزا شجاع السلطنه فرماید

عید است و جام زرنشان از می گرانبار آمده | هر زاهدی دامن کشان در دیر خمار آمده
زاهد که کرد انکار می حیرت بدش از کار می | از هر چه جز گفتار می اینک در انکار آمده
عید است و یار دلستان بر دست جام ارغوان | با قد چون سرو روان بر طرف گلزار آمده
گل بیقرار از روی او سنبل اسیر موی او | اندر خم گیسوی او دلها گرفتار آمده
برگ صبوح از می بود جان را فتوح از می بود | تفریح روح از می بود هر کرا افکار آمده
می جان بود پیمانه تن دست و بنانش پیرهن | زانگشتهایش بر بدن گهای بسیار آمده
آن لجه سیماب بین آن آتشین گرداب بین | آتش میان آب بین هر دم شرربار آمده
عید مبارک پی نگر رخشنده جام می نگر | نالان نوای نی نگر کز هجر دلدار آمده
چنگ است نالی ناتوان کاهش پیدا از استخوان | از ناتوانی هر زمان در ناله زار آمده
نائی که بسته هوش نی گفتا چه اندر گوش نی | کز سینه پرجوش نی آه شرربار آمده
بربد بکف بربط نگر خون بط اندر بط نگر | نی تا بهفتم خط نگر در جام شهوار آمده
بیجاده کاینست نی یاقوت رمانیست می | لعل بدخشانیست می کائینه کردار آمده
از مطلع طبعم دگر زد مطلع تابنده سر | خورشید گوئی جلوه گر بر چرخ دوار آمده

مطلع ثانی

خرم دو عید دلگشا اینک پدیدار آمده
فرخ دو جشن جانفزا اینک نمودار آمده

جشنی ز نوروز عجم کاراستش سالار جم
جشنی که با کوس و علم شاه جهاندار آمده

یعنی شجاع السلطنه آنکو ز قلب و میمنه
هم رزم صد تن یک تنه در دشت پیکار آمده

اسکندر دارا خدم دارای اسکندر حشم
سالار افریدون علم سلم سپهدار آمده

از لطف و قهرش این زمان شد آشکار اندر جهان
زان مرکز آب روان زین مرکز نار آمده

لرزان تن کاوس از و ترسان روان طوس از و
در رزمگه کاموس از و چون نقش دیوار آمده

آرش نگار از تیر او گرشاسپ از شمشیر او
در حیطهٔ تسخیر او هفت و شش و چار آمده

هر گه که شمشیر آخته روی زمین پرداخته
گردون سپر انداخته عاجز ز پیکار آمده

گردان ستوه از رزم او گردون خجل از بزم او
ثابت به پیش عزم او هر هفت سیار آمده

تاگبردش اندر جهان مانند مرکز در میان
ز آغاز شکل آسمان بر شکل پرکار آمده

گردون کباب مهر او مست شراب مهر او
فیض سحاب مهر او بر کشت احرار آمده

مه نعل سم مرکبش گردون روان در موکبش
تابنده نور کوکبش مرآت انوار آمده

ای کاخ کیوان جای تو مه سوده سر بر پای تو
تابنده روز از رای تو همچون شب تار آمده

ز انصاف تو جهان زمان هستند در خواب امان
جز بخت تو کاندر جهان پیوسته بیدار آمده

اجرام انجم نیست این تابنده هر ساعت چنین
رشحی است بر چرخ برین کز ابر آزار آمده

هر قطره کاندر هوا باریده از ابر عطا
از شرم جودت قهقرا بر چرخ دوار آمده

بالای گردون پست تو هستی جود از هست تو
غمگین ز فیض دست تو صد بحر زخار آمده

شاها لقا آنی نگر خاقانی ثانی نگر
تا برزند از کوه سر خورشید خاور هر سحر

نی روح خاقانی نگر اینک بگفتار آمده
در شرق و غرب و بحر و بر نورش نمودار آمده

تابنده بادا اخترت بر سر ز خورشید افسرت
زانرو که رای انورت خورشید آثار آمده

در مدح و ستایش برج اختر شهریاری صدف گوهر تاجداری ستر کبری و مهد علیا مام خجسته شهریار کامگار ناصر الدین شاه قاجار ادام الله اقباله گوید

بنفشه رسته از زمین بطرف جویبارها
زسنگ اگر ندیده چسان جهد شرارها

و یا گسسته حورعین ز زلف خویش تارها
برگهای لاله بین میان لاله زارها

که چون شراره میجهد زسنگ کوهسارها

نداند از کودکی شگوفه از چه پیر شد
گمان برم که همچو من بدام غم اسیر شد

نخورده شیر عارضش چرا برنگ شیر شد
ز پا فگنده دلبرش چه خوب دستگیر شد

بلی چنین بر ند دل ز عاشقان نگارها

درین بهار هر کسی هوای راغ دارد ا
به تیره شب ز جام می بکف چراغ دارد ا

بیاد باغ طلعتی خیال باغ دارد ا
همین دل من است او بس که درد و داغ دارد ا

جگر چو لاله پر ز خون زعشق گلعذارها

بهار را چه میکنم چو شد ز بر بهار من ‌ ‌ کناره کردم از جهان چو او شد از کنار من
خوش و خرم آن دمی که بود یار یار من ‌ ‌ دو زلف مشکبار او بچشم اشکبار من

چو چشمه که اندر و شنا کنند مار ها

غزال مشک موی من ز من خطا چه دیدهٔ ‌ ‌ که همچو آهوان چین ازان خطا رمیدهٔ
بنفشه بوی من چرا بحجره آرمیدهٔ ‌ ‌ نشاط سینه بردهٔ بساط کینه چیدهٔ

بساز نقل آشتی بس است گیرودار ها

بصلح در کنارم آ ز دشمنی کناره کن ‌ ‌ دلت ره ار نمی دهد ز دوست استشاره کن
و یا چو سبحه رشتهٔ ز زلف خویش پاره کن ‌ ‌ برو به بند صد گرهٔ ز آن پس استخاره کن

که سخت عاجز آمدم ز رنج انتظار ها

نه دلبری که بر رخش بیاد او نظر کنم ‌ ‌ نه محرمی که پیش او حدیث عشق سر کنم
نه همدمی که یکدمش ز حال خود خبر کنم ‌ ‌ نه بادهٔ محبتی کزو دماغ تر کنم

نه طبع را فراغتی که تن دهم بکار ها

کسی نه پرسدم خبر که کیستم چه کاره ام ‌ ‌ نه مفتیم نه محتسب نه رند باده خواره ام
نه خادم مساجدم نه موذن مناره ام ‌ ‌ نه کدخدای جوشقان نه عامل زواره ام

نه مستشیر دولتم نه جزو مستشار ها

بهشت را چه میکنم ترا بهشت من توئی ‌ ‌ بهار و باغ من توئی ریاض و کشت من توئی
بکن هر آنچه میکنی که سرنوشت من توئی ‌ ‌ بدل نه غایی ز من که در سرشت من توئی

نهفته در عروق من چو پود ها بتار ها

دمن ز خندهٔ لبت عقیق زا یمن شود ‌ ‌ یمن ز سبزهٔ خطت بخرمی چمن شود

چمن ز جلوهٔ رخت پر از گل سمن شود — سمن چو بنگرد رخت بجان و دل شمن شود

ازان که ننگرد چو تو نگاری از نگارها

به پیش شکرین لبت چه دم زند طبرزدا — که با لبت طبرزدا بحنظلی نبرزدا

خیال عشق روی تو اگر زمین بورزدا — ز اضطراب عشق تو چو آسمان بلرزدا

همی ببوسدت قدم بسان خاکسارها

بت دو هفت سال من مرا می دو ساله ده — ز چشم خویش می فشان ز لعل خود پیاله ده

نگار لاله چهر من مئی برنگ لاله ده — ز بهر نقل بوسهٔ مرا بلب حواله ده

که واجبست نقل و می برای میگسارها

بهل کتاب را بهم که مرد درس نیستم — نهال را چه میکنم که زاهل غرس نیستم

شرابم آشکاره ده که مرد ترس نیستم — بحفظ کشت عمر خود کم از مترس نیستم

که منع جانور کند همی ز کشت زارها

من ار شراب میخورم ببانگ کوس میخورم — ببارگاه تهمتن ببزم طوس میخورم

پیاله های ده منی علی رؤس میخورم — شراب گبر میچشم می مجوس میخورم

نه جو کیم که خو کنم ببرگ کوکنارها

الا چه سالها که من می و ندیم داشتم — چو سال تازه میشدی می قدیم داشتم

پیالها و جامها ز زر و سیم داشتم — دل جواد پر هنر کف کریم داشتم

چه خوش بناز و نعمتم گذشت روزگارها

کنون هم ارچه مفلسم ز دل نفس نمی کشم — بهیچ روی منتی ز هیچکس نمی کشم

فغان ز جور نیستی بدادرس نمی کشم — کشیدم ارچه پیش ازین ازین سپس نمی کشم

مگر بدان که صد رسم رهانده زافتقارها

صفیهٔ که از صفا بهشت جاودان بود
کریمهٔ که از کرم سحاب زرفشان بود
فرشتهٔ زمین بود ستارهٔ زمان بود
عفاف اوست کز ازل حجاب جسم و جان بود

گلی است نوش رحمتش مصون ز نیش خارها

سپهر عصمت و حیا که شاه اوست ماه او
شهی که هست روز و شب زمانه در پناه او
سپهر در قبای او ستاره در کلاه او
الا نزاده مادری شهی قرین شاه او

بخور ازین شرافتش سزاست افتخارها

یگانهٔ که از شرف دو عالمند چاکرش
زکاینات منتخب سه روح و چار گوهرش
به پنج حس و شش جهت نثار هفت اخترش
بهشت خلد و نه فلک فگنده سایه معجرش

بخلق داده سیم و زر نه ده نه صد هزارها

میان بدر و چهر او بسی بود مباینه
از آنکه بدر هر کسی به بیندش معاینه
ولیک بدر چهر او گمان برم هر آینه
که عکس هم نیفگند چو نقش جان در آینه

خود از خرد شنیده ام مر این حدیث بارها

بحکم شرع احمدی رواست اجتناب او
وگرنه بهر ستر رخ چه لازم احتجاب او
حیای او حجاب او عفاف او نقاب او
وگرنه شرم او بدی حجاب آفتاب او

شعاع نور طلعتش شگافتی جدارها

زهی فلک ببندگی ستاده پیش روی تو
بهشت عدن آیتی ز خلق مشکبوی تو
تو عقل عالمی از آن کسی ندیده روی تو
نهان ز چشم و در میان همیشه گفتگوی تو

زبان بشکر رحمتت کشاده شیرخوارها

خصایل جمیل تو بدیهر که بنگرد　　وجود کاینات را دگر بهیچ نشمرد
چو ذره آفتاب را بچشم در نیاورد　　بنعمت وجود تو ز هست و نیست بگذرد
همی ز وجد بشگفد بچهره اش بهارها

ز بهر آنکه هر نفس ترا بجان ثنا کنم　　برای طول عمر خود بخویشتن دعا کنم
حیات جاودانه را تمنی از خدا کنم　　که تا ترا بجان و دل ثنا به عمرها کنم
ز گوهر ثنای خود فرستمت نثارها

چه منتم ز مردمان که اصل مردمی توئی　　چه صرفه م زاین و آن که صرف آدمی توئی
جهان پر ملال را بهشت خرمی توئی　　بجان غم رسیدگان بهار بی غمی توئی
همی فشاند از سمن بمرد و زن نثارها

در ستایش نواب اعتضاد السلطنه علی قلی میرزا گوید

مگر باز برفروخت گل از هر کنار نار　　که هر دم ز سوز دل بگرید هزار زار
نسیمی که در چمن شدی ره سپار پار　　هم امسال یافتست بر جویبار بار
که گویدش تهنیت بهر شاخسار سار

ز فراشی صبا ره باغ رفته بین　　چو روی سمنبران سمنها شگفته بین
گل نو شگفته را مه نو گرفته بین　　پس از هفته دگرش چو ماهی دو هفته بین
که چهرمش پس از خسوف شود یکسر آشکار

چو پیچیده اژدری است گرایان ز کوه سیل　　ز بالا سوی نشیب دو صد میل کرده میل
بنظاره اش ز شهر دوان خلق خیل خیل　　زبان پر ز های هوی روان پر ز وای و ویل

که این مار گرزه چیست که آید ز کوهسار

چو رعد از میان ابر دمادم بغرّدا   دل و زهرهٔ هژبر ز سهمش بدرّدا
بشمشیر صاعقه رگ که ببرّدا   سپس چون شراره خون از آن رگ بپرّدا

مگر خون آن رگ است که خوانیش لاله زار

بطفل شگوفه بین که برنامده ز شخ   دمد مویش از عذار برنگ سپید نخ
چو پیران بکودکی سپیدش شود زنخ   وز آن موی همچو برف دلش بفسرد چو یخ

که زودش سپید کرد سپهر سیاه کار

کنون از شگوفه ام شک افتاده در ضمیر   که گر شیرخواره است بصورت چراست پیر
وگر شیرخواره نیست چو طفلان شیرگیر   دمادم چرا خورد ز پستان ابر شیر

شگفتا که نادر است همه صنع کردگار

ز هر سو بطرف دشت گروهی زده کرنگ   ز مه طلعتان شوخ ز گلچهرگان شنگ
نه در فکر اسم و رسم نه در بند نام و ننگ   بسر شور نای و نی بدل سور جام و چنگ

همه مست و می پرست همه رند و باده خوار

بده باده کز بهار جهان گلستان شده   گلستان ز سرخ گل همه ملستان شده
یکی بین بشاخ سرو که صلصلستان شده   نه صلصلستان شده که غلغلستان شده

ز بس بانگ رعد و برق که پیچد بشاخسار

چو آبستنان کند همی ابر ناله ها   که تا خورد بچگان بزاید ز ژاله ها
پس آن ژاله ها چکد بر آن سرخ لاله ها   چو در دانهای خورد بلعلین پیاله ها

و یا قطره های خوی بگلگون رخ نگار

الا یا پرپوشا الا یا سمن برا — سمن سر زد از چمن چه خسبی به بسترا
بنظارهٔ بهار برون آز منظرا — بهمه راغ مشکبو است زمشکو در آدر آ

بشو چهره و شانه کن سر زلف مشکبار

شبستان چه میکنی ببستان خرام کن — بگل تهنیت فرست بگلبن سلام کن
بگل از زبان ملی پس آنگه پیام کن — که زخم فراق را بوصل التیام کن

که چون عارضت شده دلم خون ز انتظار

همیدون من وترا ز ونتر شدست داغ — من اینجا اسیر خم تو آن جا مقیم باغ
مگر بهر چاره را کنی حیلهٔ چو زاغ — که مستان شهر را بهر جا کنی سراغ

پی وصل من بری مر آن حیله را بکار

ببوی از ره مشام برنگ از ره بصر — بمغز و دماغ شان چو دانش کنی مقر
که منهم زکام شان دوم زود در جگر — وز آنجا دوان دوان در آیم بمغز و سر

در آنجا بگیرمت چو جان تنگ در کنار

الا ای که قوت تو شب و روز هست می — گل آمد بشاخ هان چه خسبی بکاخ هی
بسالوس و زرق و مکر مکن عمر خویش طی — بزن جام یک منی باواز چنگ و نی

دو رخ کن دو گلستان دو عارض دو نوبهار

پس آنگه نظاره کن ز اعجاز ذو المنن — پر از چشم شرزه شیر ز لاله همه دمن
پر از گوش ژنده پیل ز زنبق همه چمن — هم از سرخ رنگ آن دمن تا لی یمن

هم از نغز بوی این چمن تا لی تتار

هلا ابر فرودین شب و روز دمبدم — بنشکیبد از عطا نیاساید از کرم

بباردهمی گهر بپاشد همی درم | چنان چون بصبح عید ملک زادهٔ عجم

مه برج احتشام در درج افتخار

فلک فر علی قلی که گیتی بکام اوست | خداوند اختران کهین ترغلام اوست

بهر نامه نامها همه زیر نام اوست | زمین شرق تا بغرب پر از احتشام اوست

جهانیست با ثبات سپهریست با وقار

بکین توزی آسمان بدیو افگنی شهاب | بر خشندگی سهیل ببخشندگی سحاب

گه حزم با درنگ گه عزم با شتاب | کرمهاش بی شمر هنرهاش بیحساب

چو ادوار آسمان چو اطوار روزگار

بر حکم نافذش اگر چرخ دم زند | سرانجام دست غم بسر از ندم زند

همان پیک وهم کیست که با او قدم زند | نزیبد حدوث را که لاف قدم زند

ندارد ستور لنگ دو اسپ راهوار

چه صدیق متقی چه زندیق متهم | چه خوانندهٔ صمد چه خوانندهٔ صنم

بهر یک کند عطا بهر یک دهد درم | بلی نور آفتاب بهنگام صبحدم

بتابد ببرگ گل چنان چون بنوک خار

ز سر تا قدم چو عقل کمال مجرّد است | جمال مجسّم است جلال مجرّد است

عطای مصوّر است نوال مجرّد است | چو تسنیم و سلسبیل زلال مجرّد است

بدانگه که سر کند سخنهای آبدار

بهر علم و هر هنر بهر فن و هر مقال | کند طیّ هر سخن کند حل هر سوال

گرفته است و یافته بتائید ذوالجلال | ریاضی از و رواج طبیعی از و کمال

همه پایهٔ علوم ازو جسته انتشار

بیان بدیع او معانی چو سر کند — سخن گر مطوّل است چنان مختصر کند
که هر کس که بشنود تواند ز بر کند — همان حلّ مشکلات در اوّل نظر کند

اگر ده اگر صد است اگر پانصد ار هزار

بهر علم بی بدل بهر کار بی بدیل — بر دانشش عقول چو نزد علی عقیل
نه در زمرهٔ عدول توان جستنش عدیل — نه در فرقهٔ قبول تنی بوده زین قبیل

سخن سنج و پاک مغز گران سنگ و هوشیار

زهی ای بملک فضل خداوند راستین — سپهرت بر آستان محیطت در آستین
امیران شه نشان بخاک تو ره نشین — مهانت بهر زمان ثنا گو بهر زمین

بنزدت سما حقیر چو نزد هما حقار

توئی دستگیر خلق بهنگام پای لغز — تنت همچو جان پاک سراپا لطیف و نغز
همه جان خلق پوست همه پیکر تو مغز — حسد در دل عدوت چو چرک اندرون جغز

بجوش آردش همی دمادم ز خار خار

چو هنگام کارزار بسپهر افگنی گره — چو گیسوی گلرخان بپوشی بتن زره
چو ابروی مهوشان کمان را کنی بزه — همی چرخ گویدت که احسنت باد و زه

ازین یال و بال و برز و زین فر و گیر و دار

بدانگه که از زمین همی خون بجوشدا — تن چرخ را غبار باکسون بپوشدا
ز تفّ سنان و تیغ بیم نم بجوشدا — ستاره بزیر گرد دمادم بکوشدا

که بیرون برد بجهد تن خویش از غبار

زمین زیر پای اسپ چو گردون بجنبدا   تگاور بمیخ نعل زمین را بسنبدا
شخ و کوه را بسم چو رنده برندا   مخالف بگریدا مؤالف بخندا

سنانها روان شکر اجلها امل شکار

چو ساز جدل کنند قوی یال و برزها   کتفها ورم کنند ز آسیب گرزها
بیاماسد از هراس به پهلو سپرزها   چو اطراف مرزها چو اکناف گُرزها

که برجسته و بلند نماید بکشت زار

تو چون با کمان و گرز برون آئی از کمین   مه نو درون چنگ زمانه بزیر زین
همی چون ستارگان عرق ریزدتی جبین   بچرخ آفتاب و ماه نمایند آفرین

که بخ بخ ازین دلیر که ہی ہی ازین سوار

چو روز و شب جهان که گردند بیش و کم   کنی جیش خصم را کم و بیش دم بدم
دو را گاه یک کنی بدان تیر راست چم   سه را گاه شش کنی بدان تیغ پشت خم

و ازینسان برآوری ازان بیش و کم دمار

از آنجا که هست رسم بجبر و مقابله   که گر جذر با عدد نماید معادله
عدد را کند بخش برادبی مساهله   چو تیر دو شاخ تو دو جذر زند یکدله

ز هر هشت تیغ زن بهر یک رسد چهار

الا تا بروی بحر نشاید کشید پل   الا تا بکتف باد نشاید نهاد غل
الا تا بهر بهار برآید ز خاک گل   الا تا درون خم شود خون تاک مل

ملت باد در قدح گلت باد در کنار

نشستنگهت مدام دلفروز قصر باد   کمالات بیشمر بذات تو حصر باد

بهر کار ناصرت شہنشاہ عصر باد	ز اقبال ناصری نصیب تو نصر باد
کہ جاوید در جہان بماناد روزگار	
چو قاآنیت بہ بزم ثنا گوہزار باد زجودت بجیب شان گہر انثار باد	گہرہای نظم شان ہمہ آبدار باد چو تیغ تو جملہ را گہر در کنار باد
بماناد نظم شان ز مدح تو یادگار	

امتحان آنرز بی۔اے کے واسطے

ان قصائد کے علاوہ ایک اور قصیدہ جس کا مطلع ہے۔

دوشینہ کایں نیلی صدف گشت از کواکب پُر درر
در زد یکے گفتم کۂ گفتا منم بکشاے در

بھی مقرّر ہے۔ جس کے لئے دیکھو قصاید مشمولہ امتحان ایم۔اے و مُنشی فاضل۔ صفحہ ۱۷ - ۲۲ ؎



جب قوم محمود نے پہاڑوں اور جنگلوں کو [illegible] کر کے [illegible]

وعدہ نے اس وقت کی دنیا میں اپنی خدائی کا دعویٰ کیا تھا۔ اور [illegible]

ارم ذات العماد ایسی جرأت سے دنیا کو مرعوب کیا تھا۔

محمود وقت صرف اللہ [illegible] دو قوموں کا خیال تھا [illegible]

[illegible] دنیا قوت [illegible] اور ان کی [illegible] تھا

[illegible] مدا [illegible]

سورۃ محمود بلاد الوالسیا [illegible]

جس طرح آج جرمنی اٹلی جاپان برطانیہ اور امریکہ [illegible] جاتا ہے

[illegible] غلط تھا اسی طرح یہ بھی غلط ہے یورپ کی سیاست

[illegible] یہ حقیقت نظر نہیں آتی ہے [illegible] ان قوموں

کا خاتمہ [illegible] عالم [illegible] جن قوموں نے حق و صداقت

[illegible] ہر [illegible] کا بازار سرد کیا تھا

وہ قومیں [illegible] دنیا [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] کا [illegible] ہے اور [illegible] زمانہ [illegible] دنیا کے دور دراز [illegible]

[illegible] سے [illegible]

لاکھوں مسلمان وطن چھوڑ کر [illegible]

مقدس اور برگزیدہ لوگوں زیارت [illegible] حاضر [illegible]

دلوں میں [illegible] جوش پیدا کر دیا اور [illegible]

[illegible] کہ [illegible] ہے [illegible]

[illegible]

مسلمان خانہ کعبہ [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

